راحة الارواح

ناظم مثنوی

احمد ثریا البغدادی

معارف نظارت جلیله‌سنك رخصتیله ایلك دفعه اوله‌رق طبع اولنمشدر

استانبول

(مهران) مطبعه‌سی — باب عالی جاده‌سنده نومرو ۲۸

۱۲۹۶

بسم الله الرحمن الرحيم

يقول احمد الفقير الافقر   احمد ربى اعطا واشكر

ثم اصلى مع سلام عالى   على الرسول المصطفى والآل

وبعد فلما اردت ان اذكر بعض النصايح والحكم حتى يستفيد منها اصحاب الهمم وارباب الكرم من ذوى الأخلاق المرضية والشيم ولاريب ان الانسان لربه لكنود وعن طلب الترقى كاهل وعنود فلهذا ضمنتها فى الحكايات وجعلتها كلها منظومات لان صاحب الطبع السليم يميل الى المنظوم المستقيم لاسيما اولى الالباب الذين يعرفون المستقيم من السقيم فلهذا جئت بها نظما كى يزيلوا بذلك النظم كظما ولابد ان يبين هناك ان ذلك الكتاب لاريب فيه هدى للعاشقين ونجاة للشاغفين لانه كان باحثا عن الشغف الذى هو الموت الاحمر فى مودة الشمس على لسان الثريا والقمر وان كانا يتجاد لان صورة فى العشق والمحبة لكنهما يتحادثان فى الحقيقة على ترغيب الناس بالمودت فالمقصود منها فى تلك الرسالة هى المحبة الاخروية لاالدنيوية يعنى بذلك المودة الحقيقية لاالمجازية كماهو صريح فى سياق الكلام وسباقه ولاشبهة ان من تعمق بعين الرضى فقد اعتبر ومن تفكر فيه بعين السخط فليس عنده الاشئ محتقر كما قيل * وعين الرضى عن كل عيب كليلة * ولكن عين السخط تبدى المعايبا * لكن حواناه على من ذاق ذوق الهوى واحترق من الشوق والجوى ثم لما كان معنى كل بيت فيه كالراح ملأت منها الفاظه الاقداح سيما الذين طالعوا كل مساء وصباح ويستريح بذلك ارواح تلك الاشباح فلذلك الفتها لمحبة من كانت لروحى عين القراح لهذا سميتها راحة الارواح وبعون الله الابتداء والافتتاح اللهم يسر لنا اليسرى فى الدنيا والاخرى مادام الليل يغشى والنهار تجلى ان هذا لهو الفوز العظيم لمثل هذا فليعمل العاملون.

هذا

کتاب راحت الارواح

بسم الله الرحمن الرحیم

راحة الارواح فی نفس الهـوی — راحـة الاشـباح فی ترك الجـوی

کربو دراحت بغیر ازعشق نیسـت — هرخیالاتی کنی جز عشـق نیسـت

کرچه عشـقت میکند جانرا خموش — لیك هر مویت شوداز عشق کوش

چونکه ازعشق دروجود آمدجهان — در بیـابان عـدم بود او نهـان

کنت کنزاً را بکفت آن ذوالجلال — پس ازان اجبت شـد آخر مقـال

کر نکفت اجبت کی ظـاهر شدی — این جهان بیعشق کی باهر شـدی

هروجودیرا سبب چون عشق بود — مصدرهم خو برو یان عشـق بود

هرکه درسرعشق دارد سروراست — اوزخود رفته نهخودرا پرور است

چونکه عاشق غیر معشوقش ندید — چـون بینـد غـیر اونابد پدید

تو ببـین منصور از ین بر دار شـد — کرچه شد بردار بر خوردار شـد

بلکه عشق وعاشق ومعشوق شـد — از تکلف در جهـان معتوق شـد

اصل کنزا نیست اکر خواهی برو — اختیار عشق کن از من شـنو

فاسمعـوا منی حـدیث العاشـقین — فاقبـلوا حتی تکونوا واصـلین

آدم از عشـق اش صـفی الله شـد — نوح از عشـقش نجی الله شـد

حضرت ادریس از عشقش تباخت — رفت در فردوس جایشرا شناخت

اتش ابراهیم را کلذاز شـد — اتشـش از عشـق او کلنار شـد

اتش عشـقش بان اتش رسـید — سرد شد ازتاب عشقش چون بدید

کونی بردا وسـلاما کر نیکفت — کی در او کل سنبل وریحان شکفت

بل یصـیر زمهـریرا حیثما — کونی بردا قاله رب السما

زین سبب بردا سلاما شدندا   تا سلامت باشد آن یار خدا
حضرت اسماعیل ذبیح الله شد   هم زعشق موسی کلیم الله شد
هم زعشق یعقوب کفت صبر جمیل   کرچه بود از عشق یوسف بس ذلیل
حضرت یوسف اکر درچاه شد   هم زعشق درمصر صاحب جاه شد
حضرت ایوب صابر شد زعشق   موسی از دریا که عابر شد زعشق
هم سلیمان تاج تخت وسروری   یافت از عشق خدا انکشتری
حضرت یونس ببطن حوت شد   هم زعشق بیرون زبطن حوت شد
ناقهٔ صالح بیرون از سنك شد   باد صرصر رفت اودر جنك شد
نغمهٔ داود هم از عشق بود   کشتن یحیی فدای عشق بود
هم زعشق عیسی مسیح الله شد   سرور کونین حبیب الله شد
هم زعشقش سرور هردو جهان   رفت بر افلاك شد آنجا دوان وآن
بلکه ازفرش تابعرش رفت آن حبیب   بل کذشت از قاب قوسین آن لبیب
کرنبودش عشق کی آن جسم خاك   میدوید بر عرش اعلا جان پاك
هرچه می‌بینی ازین بالا و پست   هم زعشق پیدا شده وزعشق مست
لیك مستی هریکی نوع دکر   نیست چون پروانهٔ شمع دکر
بلکه هرذره بیك خورشید مست   جمله شان از هستیش بودند هست
مستی افلاك سرکردا نیست   مستی این خاك ازین حیرا نیست
اوچه کفت بر خاك تا ساکت شده   هم ازین تمکین کرفت ثابت شده
اوچه کفت بر کوش افلاك وسما   شدد وان حیران بماند او دائما
اوچه کفت برآب سر کردان بماند   روز شب از حسرتش نالان بماند
اوچه کفت بر باد هردم میوزد   سر بسنك وکوه هردم میزند
اوچه کفت بر آتشی آتش نشاند   اوچه کفت بر شمس انوارش فشاند
اوچه کفت بر کوش مه تاشد هلال   اوچه کفت بر کوش ماهی کشت لال
اوچه کفت بر بحر تاشد موج ذن   اوچه کفت بر موج رفت اندرزمن
اوچه کفت بر کوه آمد در وقار   اوچه کفت برزر که تا یافت اعتبار
اوچه کفت بر کوش سنك تالعل شد   اوچه کفت بر روزتا که لیل شد
اوچه کفت بر معدن درعدن   بی تکلف در شود در هر زمن
اوچه کفت بر کوش شب تازورشد   اوچه کفت برعشق تادلسوز شد

بر ثریا اوچه کفت از عشق آن | جمع شد هرشب دوان در آسمان
بر فلك حیران بماند تاروز شد | حالتش از عشق شمس فیروز شد
چونکه جمع آمد ثریا سعد شد | در هوای نور شمس او فرد شد
ماه کفتا ای ثریا دم مزن | تواکرچه عاقل پیر کهن
توخبرداری زخود عاشق نهٔ | توچه میدانی که توشایق نهٔ
تواکر شایق بدی بر روی شمس | مقتبس بودی چومن ازروی شمس
زاشتیاق شمس اکر طالع شدی | بی پریشانی توکی ساطع شدی
چونکه هردم جمع هستی چونری | پس پریشانی بود سامان بسی
کر پریشان میشدی اندر شغف | مثل من بیرون شدی اندر کلف
مثل من بیرون شدی هم چون هلال | یا شدی اندر محاق بی مثال
چون ببینی بدر من ساطع شده | تو بکوئی شمس شب طالع شده
کرچه من شمس نیستم لیکن ازو | اقتباس نور کردم من ازو
خود بخود کویم که شمس طالع شده | ماسوای شمس کی ساطع شده
تو مکر نشنیدهٔ ای یار جان | قصهٔ لیلی ومجنون پیش ازان

اوردن ماه قصهٔ کیفیت وصل لیلی با مجنون

روزی لیلی بر سوی صحرا شتافت | هر طرف جو یاشده تا یار یافت
دید مجنو نراکه زاری میکنند | ناله وافغان وخواری میکنند
رفت نزدش لطف کرد وهم بکفت | اینچه افغان است وشو یایار جفت
کفت مجنون کیستی بامن بکو | پیش ازین حرف دکر از من مجو
کفت من لیلی ومطلوب توم | یاربی همتا ومحبوب توم
چون شنید این حرف رفت اندر فنا | کفت انا لیلی ولیلی ی انا
من که خود حیرانم ازخود چونکنم | لیلی بی دیکر زخود بیرون کنم
ای ثریا تو ببین مجنون چه کفت | حرف بخت یاباریارخود او کرچه کفت
لیك غیر خو دندید او هیچ کس | چونکه اواندر فنار فتست و بس
هرکه درمعشوق خود فانی شود | کرچه فانی شدولی باقی شود
فاسمعوا الاقوال منی تتقوا | ان وعیتم قصتی تستعشقوا
مدعی بودن نه کار عاقل است | ادعای عشق حال جاهل است

عشق بازی چیست جاندادن بیار — تاشوی درهر دو کونین پایدار
ادعا بکذار و رو تو مرد شو — درهوای نور شمس تو فرد شو
کر هوای تو بان پیوسته شد — کارتواز کارها برجسته شد
کرد مولانا بیان این مقال — کفت مشو نومید ازودر هیچ حال
تومکوما را بدان شه کارنیت — با کریمان کارها دشوار نیست
چونکه آید بحر بخشایش بجوش — غرق دریای کرم کردی خموش
هیچ بهتر نیست از ختم کلام — ختم کردم بعد ازین منوالسلام

جواب دادن ثریا بماه جهان ارا

کفت ثریا ماه من بشنو زمن — بعد ازان ازعشق منتودم مزن
من که هر شب تاسحر طالع شوم — در سماء عشق آن یارع شوم
در سماء عشق ان شمس جهان — مانده سر کردان دوان در آسمان
از پریشانی عشق شمس جان — مانده ام چون مرغ بی پر تو بدان
حال من اینست از روز ازل — در طلب هستم مکن بامن جدل
چونکنم یکشب ندیدم شمس جان — تافدای آن کنم هر دوجهان
هرکه از یارش جدا شد مرده شد — کرچه اواز آب حیوان زنده شد
چونکه درجنت نباشد وصل یار — جنت الفروس باشد عین نار
در طلب باش و بمیراندر طلب — لذت عاشق بود اندر تعب
تومکر نشنیدهٔ ای ماه من — قصهٔ بغدادیٔ پیر کهن

حکایت کردن ثریا قصهٔ خواجهٔ بغدادی بامطرب عودی

سالها شد خواجهٔ بغدادیٔ — سوخته درعشق شخص عودیی
سالها طالب شده دل سوخته — جان خود بازلف سنبل دوخته
سالها از فرقتش نالان شده — روزوشب ازحسرتش حیران شده
ازقضا اورا که دید آن خفته بود — رفت پیشش چون باو آشفته بود
کفت برخیز ای دوای جان من — ای علاج دردبی درمان من
من مسافر آمدم برخیز ذود — از نوای بینوایان زن بعود
کهدل مسکین منچونعود سوخت — آتش عشقت مرابی دود سوخت
توبزن آن عودرا تاعود من — خود بسوزد نابسوید عود من

از نوای عود توصد عید شد — هرکه کوشش کردروزش عید شد
عید چه بود عود توبخشد جهان — خود جهان‌چه بودکه اوبخشدجنان
خود جنان چیودکه اوبخشنده حور — حورچبود میدهد غلمان بحور
کرچه غلمان میدهد مقصودنیست — جز ضیاء شمس مطلق جود نیست
کفت مطرب تو چه میخواهی زمن — من که در خوابم دراینـدم دم مزن
کفت خواجه تاچه دم توهم چنین — میشوی درخواب شو بیدار هین
قم عن النوم واغتنم یا مصطفی — تو چرا در خواب دروفت صفا
توچه میدانی درین بیهوش خواب — نیك از بد تو بکو واده جواب
تاکدامین وقت خوابت می برد — کرنمی خیزی که آبت‌می برد
چونکه آب روی خود میکاستی — آب رویت که بدی بر خواستی
تو ببین از شرق خور بر تافته — جمله عالمرا منور ساخته
تو بشو یك زرهٔ این آفتاب — تا که مستغنی شوی از ماهتاب
حاصلی آن خواجه واصل شد بیار — پردهٔ وصاش نهادند استوار
تو ببین ای ماه من چون سالها — کرد فدا درعشق عودی جانها
روز شب اندر طلب بود ودوان — وصلی لیلی یش میسر بودازان
او رسید از سلم صبر این درج — چونکه کفت الصبر مفتاح الفرج
اقتل النفس الخسیس بالهوی — توصل النفس النفیس بالنوی
انت اوصلنی الی خلی کما — کنت خلی رحمة یاذا العلی
من که بی یارود یارم این زمان — چون نسوزم ازفراق شمس جان
چونکه من ازشمس جان کردم فراق — سوختم از فرقتش در اشتیاق
در خیال وفکر جانان کشته ایم — از خیال خود زجان بکذشته ایم
هرکه یکدم درخیال خویش شد — ماسوای ذات اوهم خویش شد
تومشو مشغول غیر ازذات هو — لیس دیار سواه غیر هو
کرچه اشیا از سببها شد عیان — نیست اعیان درجهان غیر ازازان
اوسببهارا سبب شد دروجود — نیست غیر ازذات اوهم دروجود
نو بخوان نور علی نور بدان — آن حقیقت چونشده آنجا بیان
ان حقیقت شد بغیر ذات او — کرچه‌هست آمد ولیکن نیست او
هرچه‌ازخون‌هست‌شد چون‌هست‌او — خون چورفت ازوی محقق نیست‌او

کرچه دانی من چه کفتم ماه من / دست میشستی زجانت هم زتن
طالب اومیشدی در روزو شب / کرچه بس آزار دیدی در طلب
طالب او ارچه کویم که منم / حرف من در بین آید که منم
من کجا وحرف من کویم که من / مردهٔ معدوم کی کوید که من
بلکه مرده از ثریا بهتر است / ماه من درعشق لالی خوشتر است
شیخ عطار کفته است این رازرا / کوش کن بشنوازواین رازرا
حق تعالی کفت باموسی براز / کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس موسی رابراه / کشت از ابلیس موسی عذرخواه
کفت دائم یاد دار این یك سخن / من مکوتا تونکردی مثل من
من مکو ای ازمنی در صد بلا / تاباابلیسی نکردی مبتلا
ماه من این رازرا چونکرد باز / شیخ عطار حکیم دلنواز
یعنی تو کر حرف من کوئی بناز / هم چو ابلیسی شوی باخود مناز
چونکه شیطان کفت انا خیر بناز / خاك برسرشد ازین شد بی نیاز
کرچه موسی‌را بکفت این راز را / توشنو هر دم مزن این سازرا
کرچه او کفتار ابلیس آمده / لیك فارغ شوکه تلبیس آمده
حرف حق را کرزند شیطان شنو / تو مکن اعراض حرف آن شنو
کرشود حرف درست ازسك شنو / کوش کن حرفش ازو غافل مشو
تومکر نشنیدهٔ ماه جهان / قصهٔ موسی ابن عمران پیش ازان

اوردن ثریا قصهٔ حضرت موسی که در وقت مناجاتش خدای تعالی ازوکمترین حیوانی خواسته

روزی موسی درمناجات خدا / رفته بود وحرف میزد بی صدا
کفت بموسی آن خدای لایزال / ذی حیاتی خواهم ازتو بی مثال
یعنی ازهر چیز کمتر باشد آن / درمیان جمله عالم درجهان
چونشنید این حرفرا حیران بماند / چند تفکر کرد سرکردان بماند
آن چه حیوانست کمتر نیست ازین / هرچه بینم کمترین چون هست ازین
پس ازان ازهر طرف جو یا شده / تا که درجای سکی پیدا شده
چه سکی معلول ومجروح ونحیف / چه سکی پوستش همه خون کثیف

موندارد جمله جسمش خونشده خون چه باشد کس نداند چونشده
او فتاده در خرابه زار آن مثل مرده لیك توزنده بدان
چه سکی ناید بتحریر قلم هرچه کوید کمتر آید ازعدم
خوش تفکر کرد موسی از زمان در تحیر ماند آندم در کمان
کفت اینك کمترین چیز جهان نیست حیوان درجهان کمتر ازان
من کجا پیدا کنم غیر ازازان غیر از ین سك نیست دردنیا بدان
بالسان حال آندم کفت سك زر وفقره کی شناسی بی محك
کفت باموسی که تو پیغمبری هم اولوالعزم رسول رهبری
از کجا دانستهٔ بی امتحان کمترین حیوان منم دراین جهان
یك دلیل واضح وبرهان بجو مدعی ثابت کن وآندم بکو
کمترین حیوان دیدم درجهان هم بیاوردم بدین ای مستعان
ورنه خود بر کردن خودر یسمان تو بیسست و نفس خودرا تو بدان
تو بکو یاربی من قاصر شدم چون نفهمیدم ازین خاسر شدم
کمترین حیوان منم در اینجهان کمترین چیزی بیاوردم همان
مقصد خالق دراین انیست بدان ورنه خود عالمتراست بر کمتران
کفت سك توغیر ازین کاری مکن ظلم باشد پس تو انکاری مکن
کفت موسی ای فهیم پر کمال آنچه کفتی میکنم بی قیل وقال
حرف سکراتو شنیدی ماه من کرد پیغمبر قبول اندر زمن
تومبین نفس خودت در هیچ حال تاکه‌در درکاه حق یا بی کمال
ماسوای حق مبین تویك نفس تاکه‌در جانت بماند یك نفس
ورنه تو جوری کنی بر نفس خود غیرازین ظلمست مکن با نفس خود
تو عدالت راشعار خویش کن تومروترا مدار خویش کن
تو مکر نشنیدهٔ ای ماه من قصهٔ نوشیروان و پیره زین

تمثیل اوردن ثربا قصهٔ پیرزن ونوشیروان

چون بنا کرد یك سرایی بی مثیل آن انوشیروان عادل بی عدیل
پادشاهان زمانش جمع کرد خوش ضیافت کرد مجلس شمع کرد
جمله شان کفتند بی عیب است مکر خانهٔ یك پیرزن در زیر سر

کرنبودی خانهٔ این پیرزن هیچ عیبی کس نجستی هر زمن
کفت ما خیلی طلب کردیم ازو لیك راضی نیست چون بخریم ازو
او نداد و ما که بس کردیم وداد هم تمنا هم رجا کردیم نداد
عدل لازم داد باید هر زمان چون فساد ازظلم خیزد درجهان
جمله شان کفتند ماهم می رویم یك رجا از پیرزن هم می کنیم
جمله شاهان جهان بر خواستند خانهٔ آن پیرزن را خواستند
پیرزن کفت ای عزیزان زمان من فدا باشم شمارا خانمان
خانه چبود جان فدا باشد شما هرچه دارم هم فدا باشد شما
یك سبب دارد ازان مانع شدم ورنه کر بفرو ختم نافع شدم
کرچه ازهمسایه تنها بودمی لیك ازین حال خیلی تنخا بودمی
آن سبب انیست ای شاهان من خانمان باشد فدا هم جان من
تاکه نام عدل آن نوشیروان باقی باشد تا قیامت درجهان
تا بکوید در زمانش پیرزن خانهٔ خودرا ندادش پیرزن
او عدالت کرد نخواست آن خانه را خانهٔ چه بلکه آن ویرانه را
درخیال پیرزن غیر این نبود کراومیخو هد فدا بودو نبود
جمله کفتند این زمان بی ریب شد آن سرای بی مثال بی عیب شد
آن فقیر پیرزن دادای جواب جمله کفتندش جوابش باصواب
تو ببین عدل مروت چون بماند تا قیامت نام او هم چون بماند
تو عدالت را طلب در هر زمان تا که نامت باقی باشد درجهان
اولا با نفس خود ظلمی مکن ثانیا با دیکران جوری مکن
چونکه نام کافران باقی کند نام مؤمن را عجب عالی کند
ان و عیتم ما حکیت تلتمسوا حکمة من بعدها مازلتموا
تو ببین یك حرف زدآن پیرزن حرف حکمت بودزد اندر زمن
حرف حکمت راتوهم ازمن شنو دم مزن بی فائده غافل مشو

تمثیل اوردن ثریا قصهٔ دیو جانس حکیم با سلطان کریم

دیو جانس آن حکیم نامدار روزی در صحرا نشسته بر قرار
از قضا سلطان وقت انجا کذشت اوزتمکین خودش درهم نکشت

اوز جایش بر نخواست و ننکریست — زین سبب سلطان غضب کردو بایست
بر سرش ایستادو کفتا توجه — کفت من درویش وقتم توجه
کفت من سلطان وقتم ای کدا — کفت بکواز پاسبانان کدا
نوم‌را شبان شدی ای بی خبر — هم شما محتاج و هم اندر خطر
کرنبودی رعیه سلطان کی بدی — در مقام پادشاهان کی بدی
دائما شاهان محتاج و بند — کر بدانند رعیه‌ها تاج و بند
جمله شاهان خادم استندای پسر — این هوای نفس بیرون کن زسر
شاه کفتا چیزه‌کی ازمن بخواه — هرچه میخواهی دهم بی اشتباه
کفت اکر توراست کوی مطلبم — کولکه ایتمه بشقه احسان ایستمم
سن اکر بلسیدك ای شاه جهان — رتبهٔ فقر وفقدان برنشان
اختیار عزات ایلردك همان — مثل ادهم سن اولوردك بی کمان
چونکه ابراهیم ادهم شاه ایدی — ملك وملت حالنه آکاه ایدی
دولت و ملت انکله کامران — جمله نزدنده انك حکمی روان
مالکنی عمران ایدردی روز وشب — هیچ بولنمزدی زماننده تعب
در امور مملکت ماهر بدی — هرکه‌می بینی ازو شاکر بدی
در ورای پرده چیزی شد نهان — پرده را برداشت خادم شد عیان
پرده رابر تو نخوانم کوش کن — جمله جسمت کوش کن باهوش کن
رخت خوابش جاریه چون ساخته — برد خوابش بر سرش جان باخته
آمد ابراهیم ادهم چون بدید — سیلی میزد که جانش در کشید
جاریه از خواب خوش بیدار شد — خواب غفلت رفت وچون هشیار شد
خوش زبان بکشاد کفت آنجاریه — رخت خواب شه شده چون هاویه
چند دقیقه برسراین رخت خواب — من که خوابیدم بدیدم این عذاب
آنکه دائم بر سراین رخت خواب — اوکه میخوابد عجب باشد حساب
انی قد نمت نصف الساعة — مستریح البال زالت راحتی
کیف کانت حال من نام علی — ذلك الفرش النفیس المعتلی
کیف کانت حاله یوم النشور — کیف یقبر کیف یحشر من قبور
کیف کان الامر فی یوم الحساب — بل یکاد ان یذوب من عذاب
کیف کان الوقف عند ربنا — کیف میزان العمل وارحم بنا

انی قد کدت من هول الحساب ‌ ‌ ‌ ان اموت بعد مایأتی الکتاب
یا کتاب الشر قد عاینتکا ‌ ‌ ‌ کیف کانت حیلتی ناجیتکا
لو کتاب الخیر یأتینی اذا ‌ ‌ ‌ ثم میزان السرور والاذی
کیف نعبر من صراط مستقیم ‌ ‌ ‌ هل یخلص ربنا نار الجحیم
ربنا وارحم بنا ما ان لنا ‌ ‌ ‌ من سواك منجیا والطف بنا
قد قصصنا قصة ذات العبر ‌ ‌ ‌ کان فیها حکمة یاذا البصر
این نقبل هذه منی متی ‌ ‌ ‌ لو قبلت قصتی نعم الفتی
لیك هر کسر اندادند سروری ‌ ‌ ‌ سروری در عشق باشد مهتری
نه که درهر عشق باشد سرو راست ‌ ‌ ‌ بلکه در عشق مجازی ابتراست

تمثیل حال عاشق مجازی

بود شخصی مبتلا بریك مثال ‌ ‌ ‌ ورد اوبود و همی کفت این مقال
صور اسرافیل اکرچه جان دهد ‌ ‌ ‌ لیك کل رویم بمن صد جان دهد
چون بنفخ آمد بلرزد اسمان ‌ ‌ ‌ چونشود آدم اکر بیند چنان
قطرهٔ از آب آن لب کررسد ‌ ‌ ‌ برلبم صد جان دیکر در رسد
تو ببین ای‌ماه آن صورت پرست ‌ ‌ ‌ اوچه کفتی کرز صورت او برست
آن بکفتی نور شمسم جان دهد ‌ ‌ ‌ کر کشد جانم بمن صد جان دهد
نام لب رابر لبش کی کفته بود ‌ ‌ ‌ کز خیال نور شمس آشفته بود
تو ببین آتش خلیل راچو نشده ‌ ‌ ‌ لیك کل رویش باوچون خونشده
آتش ابراهیرا کلزار شد ‌ ‌ ‌ روی کل بااوز حسرت نارشد
معجز اتش نار کل آمد یقین ‌ ‌ ‌ معجز کل تاراورا تو ببین
چونکه رهبر عاشقا نراشد جمال ‌ ‌ ‌ غیر ازاین بر عاشقان باشد محال
کرچه کفتند المجاز قنطرة ‌ ‌ ‌ بهتراست از قنطرهٔ یك منظره
نیم نکاه تو کفایت می کند ‌ ‌ ‌ غیر ازین برتو حجابت می کند
چونکه درپل تو بمانی ای عزیز ‌ ‌ ‌ خوش نماید بر توآن پل بس لذیذ
بکذر از پل تو ببین انجاچه هست ‌ ‌ ‌ صد هزاران مردآنجا کشته مست
تو برو آنجاببین آن مردها ‌ ‌ ‌ تا شوی از جملهٔ آن مردها
مردهها بکذار ورونو مرد شو ‌ ‌ ‌ درهوای شمس جان تو فرد شو

مقصدم اینست ای ماه جهان | از هوای نفس باشی در امان
قیل و قال من همه حکمت بدان | ان سمعت قصتی حین البیان
نیك بنکر حرف من جاهل مشو | پرتو شمس درتوهست غافل مشو
یوسف جانت اکر درجاه رشد | چونکه عنصر بدترا از صدچاه‌شد
تو عزیز مصرکن جانرا خموش | کوش کن حرفم اکر داری توکوش
حضرت یوسف بچاه اندر شده | پس عزیز مصرو پیغمبر شده
صاحب هوشی اکر توزین خبر | قد تقول فیه ما هذا بشر
فهم اکر داری تومیدانی چه بود | ورنه کرکویم حکایتها چه سود
چون ندارد این سخن پایان برو | ماه من تو این قدر حیران مشو
کرچه این وادی همه حیرانیست | حرف عشق بالجمله سرکردانیست
ماه من حرف دیو جانس حکیم | کوش کردی اوچه کفت باآن کریم
من که خود حیران وسرکردان شدم | بی مقال دیو جانس نالان شدم
چونکه کفتی عاقل عاشق نهٔ | توکه جمع هستی ازین شایق نهٔ
بی‌حقیقت حرف کفتن بس‌خطا است | جنك کردن بی‌بصیرت چون‌جفااست
پیش ازان در عالم روز الست | جنك نبود وچونکه ما بودیم مست
چون نفختان فیه آمد آشکار | هر کسی در جنك آمد آشکار
چونکه ما از نفخ آن حاصل شدیم | در حضیض رنك ما واصل شدیم
ماکه‌بی رنك کشته بودیم آن زمان | پس برنکی مبتلا کشتیم ازان
کفت مولانای روم دراین مقام | خوش زبان بکشاد در کشف مرام
چونکه بی رنکی اسیر رنك شد | موسی با موسی در جنك شد
چون به بیرنکی رسی کان داشتی | موسی و فرعون دارنداشتی
نیست یك رنکی کزو خیزد ملال | بل مثال ماهی و آب زلال
چونکه‌درخشکی هزاران‌رنکهااست | ماهیانرا در یبوست جنکها است
تومکن ای ماه من بامن جدال | بکزر از افسانه و قیل و مقال
کر بمیرم درطلب بهتر بود | مردن عاشق باو خوشتر بود
بعد مردن زنده‌کی بخشد باآن | مثل عیسی کفت بعاذرکن فکان

اوردن ثریا قصهٔ احیا کردان حضرت عیسی عاذر نام عاشقرا

مرد عاذر نام عاشق مرده بود   خیلی وقتی پیش عیسی مرده بود
وقت عیسی امر کن را گفته شد   بر جهید از قبرا و بر گشته شد
چون زعشق نور شمس او مرده بود   عاذر عاشق از آن بر گشته زود
زین سبب مژده رسید اندر درون   پس ممات انا الیه را جعون
گر نبودی راجعون مارا خیال   در خیالش چون بمردیم بی مجال
قدنری فی العشق حسن العاقبه   قد وصلنا منه نعم العافیه
تو مگر نشنیدهٔ ماه جهان   قصهٔ عذری چه بوده پیش ازان

قصهٔ جوان عذری که برای هارون الرشید جمیل عذری حکایة کرده

یك حکایت گویمت ماه جهان   راوی عذری روایت کرد آن
وقتی هارون الرشید مغموم بود   درخیال این وآن مهموم بود
گفت هارون الرشید بشنو ز من   قصهٔ می گویمت اندر زمن
آن جمیل عذری راوی چه گفت   تو شنوا ازرا مگر دری بسفت
گفت ای شاه جهان عاشق بدم   در خیال دلبرم شایق بدم
یك شب چون زلف محبوبان سیاه   طالب وصلش شدم بی اشتباه
هم سوار اشتر عذرا شدم   وامق آسا طالب عذرا شدم
خواب غفلت چون گریبانم گرفت   راه گم کرد و بیابانم گرفت
من که خودرا دیدم اندر بیشهٔ   بی رفیق وزاد ونان وتوشهٔ
من که خود درعشق حیران بوده ام   در هوای وصل جانان بوده ام
حیرت دیگر بان حیرت رسید   حیرت اندر حیرت آمد چون بدید
بیشهٔ حیرت مرا بگرفته بود   آخر از بیشه روان گشتیم زود
دیدم ازدور آتشی افروخته   مثل نار سینه ام می سوخته
رو باتش کرد آن آتش درون   هر چه شد انا الیه راجعون
چون رسیدم دیدم آنجا یك جوان   من چه گویم وصفش ای شاه جهان
چون خطش تازه دمیده آن جوان   طالب دیدار آن پیرو جوان
چون بگویم قد او سرو روان   چون بگویم لعل اوروح روان
چون بگویم مثل در دندان او   چون کنم بیمارشد چشمان او

کرچه بیمارست لیکن می دهد   صد شفا برخسته کان چون میدهد
خنجر بران شده مژکان او   حاجت خنجر ندارد آن او
چونکه هرآن کر بخواهد میخلد   خنجر مژکان اوخون می چکد
ایك در حیرت بدیدم نوجوان   اومکر شد مثل من حیران آن
چون سلامش کردم ازمن خوش کرفت   هم زمام اشترم بکرفت و کفت
مرحبا بالضیف فی وقت السحر   انت المحیت الهموم و الکدر
موحبا ای میهمان باصفا   مرحبا خوش آمدی صاحب وفا
خوش نوازش کرداندم نو جوان   یك کباب پخت آوردان زمان
یك مزر کش فوطة زرین طشت   چون بیاور دو بشستم هر دودست
هردو دستم من زجانم شسته بود   لیك تقدیر ازل هم چون نمود
پس ازان درخیمه رفت وجابساخت   رخت خواب خوب ساخت وهم نواخت
کفت بیا تو خیلی زحمت دیدهٔ   در ره ناساز کاران بوده
من که اندر خواب رفتم آنزمان   پس شنیدم که صدای نوجوان
با جوان دیکری بنشسته بود   حرف میزد لیك آن بهتر نمود
چون نکه کردم بدیدم دختری   چون بکویم من که دیدم اختری
اختری چبود بمثل ماهتاب   ماه چبود خوبتر از افتاب
عاشق ومعشوق بهم پرداخته   ایلی و مجنون بهم بر ساخته
نالهٔ وزاری کنند با حرف خوش   دخترك او رابناز آرد بجوش
باصدای خوب ناله میکنند   بانیاز وناز حرفی ی زنند
کرچه دختر نازمی اردمیان   لیك عاشقتر نمود از نو جوان
بشنو اکنون حرف من شاه جلیل   نیست بهتر چیز جز روی جمیل
چونکه ان الله جمیل آمده   هم یحب هم خلیل آمده
آن جمیل و او جمیل اندر جمیل   روی خوبان قوت جانست ای خلیل
باصدای خوب چون صوت هزار   از جوان برده سکون وهم قرار
سوز دختر بهتر از ساز هزار   صد هزاران چون جوان بی اختیار
کربدیدندش همه عاشق شدند   جمله کی از حسرتش وامق شدند
من که خود عاشق بدم از عشق آن   رفت معشوقم زیادم آن زمان
وادی عشق چون بسی دور ودراز   چون بکویم عشق آن صاحب نیاز

من که هستم نیستم اندرجهان — خیلی وقتی رفت بر من هم چنان
کنت سکر انا بلا شرب المدام — کنت حیرانا بلا نیل المرام
من غرامی حان موتی یافتی — این تصلح حالتی فیهامتی
کیف نحی کیف تصبر من فراق — من که خود مردم زدرد اشتیاق
از قضا دوران زما غافل شده — یك نفس ازحال ماجاهل شده
فرصتی دیدیم دختر آمده — دختری چه بلکه آختر آمده
اختری چه بلکه آن ماه جهان — ماه چبود بلکه آن حور جنان
چون بیامد کفت ای یار عزیز — چونکه جزدیدار تو نبود لزیز
وقت آمد این بلای ناکهان — من که غیر تو نمی خواهم بدان
من چه حاجت این کنم شرح وبیان — مهر من ناید بدست ناکسان
توازین فازع شوای روح روان — جان من باجان تست در هر زمان
دوریٔ صوری همی بخشد ضرر — چونکه عشق ما بتابیست وشرر
من که هر شب کر نبینم روی تو — من که می میرم زشوق روی تو
تو برو در جای تنها خیمه زن — نیم شب شد آیمت اندر زمن
این قرار وقول آمد در میان — هیچ خلافی را ندیدم من دران
هر شبی در نیم شب آمد یقین — تا سحر بامن نشسته نازنین
لیك امشب وقت او چون می کذشت — بی‌شك وشبهه که دارد سر کذشت
سرکذشت او ببینم چون بود — سرکذشت او همه چون خون بود
من که از بوی نسیم نوجوان — بوی خون بویم شده بر من عیان
کر نیاید یار من امشب بدان — من که بی شبهه بمیرم آزمان
رقت بیرون ناله وافغان کرد — از فراقش جان و دل بریان کرد
در درون خانه آمد او بسب — بر کر شمشیر بران هم چو مست
رفت استقبال دخترهم چو باد — مثل صرصر کرد اوفریاد وداد
مدتی بکذشت ازین دیدم که آن — شیر کشته آمد آن شیر ژیان
هم سر آن شیر بر شمشیر آن — چیزکی بکرفته بر دسنش جوان
چون نکه کردم بدیدم استخوان — استخوان یار خویش آورد آن
هر دورا آوردپیش خود نهاد — کرد آندم ناله و افغان وداد
کفت ای وای ای دریغاجان جان — کشته شد بر دست این شیر ژیان

که دهان شیر می بوسد جوان — گاه می بوید بوسد استخوان
که سخن باشیر میزند که بیار — چون نمانده در جوان صبر و قرار
گه فغان و ناله و زاری کند — گاه وا ویلابسی خواری کند
گاه پاین می رود غلطد بخاك — گاه در بالا گریبان چاك چاك
خاك وخون آلودهٔ جسم جوان — مشرف مردن شده آن بی کمان
چون کند این راقلم شرح و بیان — دم شکسته ابکم و هم بی زبان
در بیانش چون بشر قاصر بود — گرچه اوشا طربسی ماهر بود
حال او هم چون کذشت تا روزشد — شمس در افلاك اختر سوز شد
آن صدازد کفت بیا ای مهمان — یك وصیت کویمت بشنو بجان
تو بیا واصی بشواز من شنو — هرچه کویم آن یکن غافل مشو
مردنم نزد یك شد اینرا بدان — وقت مردم غسل و کفنم کن همان
مثل من هم غسل و کفن استخوان — تو بکن کاهل مشوای مهمان
تو بخوان برما نماز با نیاز — بر دو کس کرچه ندید ندیك نماز
بس ازان مارا بیك قبری نبه — حال عشق ما بسنك قبرنه
می نویسی تو بسنك این مزار — هرکه مرد در عشق اوشد برقرار
قدر ای فی العشق حسن العافیه — چونکه در عشق است عین عافیه
پس ازان ازحسرتش بیهوش شد — از فراق یار اومد هوش شد
یك صد ازدا و قریب موت شد — نعرهٔ دیکر زد آندم فوت شد
تو بدان ای شاه وقت خودرشید — آن وصیتها که کرد جایش رسید
پس ازان سه روز من انجا شدم — بر سر قبر جوانان چون بدم
خون مرا بکرفت وترسیدم که من — مثل انان هم بمیرم آن زمن
پس ازان سه سال رفتم آندیار — هم زیارت کردم آن خاك مزار
کرچه من عاشق بدم در نزد خویش — فکر لیلی بودم و با درد خویش
مجنون سا طالب لیلی شدم — لیك در وادیٔ عشق جبلی شدم
مردآن بود نعره زد در عشق مرد — در هوای لیلی یش از شوق مرد
لیك من در عشق خود چون زیستم — پس شده معلوم عاشق نیستم
هرکه عاشق شد در این دنیای دون — کرچه بس آزار دید اندر درون
رتبهٔ عالی بد اندش همان — نیست بهتر چیز جز عشق بدان

تو مکر نشنیدهٔ ای ماه جهان　　قصهٔ هب هاب با فخر جهان

اوردن ثریا قصهٔ هب هاب جوان با فخر جهان

بود شاهی کافری بس بی وفا　　در زمان فخر عالم مصطفی
کفته اند نامش جیب است لیك آن　　بس خبیث و کافر وهم بی ایمان
یك پسر هب هاب نامش بودآن　　چه پسر جسمش همه روح روان
چه پسر روحش شده اهل عیان　　چه پسر چون کویش ماه جهان
ماه چبود بلکه آن اهل جنان　　کی جنان باشد مکان آن جوان
خود جنان چبود بکویم آن جوان　　اهل جنت بود آمد در جهان
چه پسر آدم نبود آن نازنین　　بل ملك بود آمده اندر زمین
يخرج الحی من الميت بخوان　　سر ایت را تو دانی آن زمان
تعرف الانسان من نسناسهم　　تکشف الرحمن من خناسهم
نامهٔ بفرست آن فخر جهان　　بر خبیث آن حبیب بی ایمان
تا که ایمان اورد مؤمن شود　　بر کتاب آن نبی مؤقن شود
لیك آن مؤمن نشدبد ترشده　　چون شده شانی رسول ابتر شده
ستر کردان نامه‌را با کس نداد　　کرد در شیشه نهان سفلی نژاد
از قضا روزی بدیدش نوجوان　　نامهٔ علم لدن معجز بیان
خوش تفکر کرد مثلش چون ندید　　در فصاحت شبه او ناید پدید
عاشق مرسول شد پیش از رسول　　خیلی دم درعشق آن شد بس ملول
پس ازان عشقش ترقی کرد آن　　عاشق فخر جهان شد نوجوان
روز و شب کارش همه افغان بود　　ناله وکریان وسر کردان بود
در هوای فخر عالم مصطفی　　کریه میکردان جوان باوفا
تو ببین بوجهل هر روزش بدید　　مصطفی را بغض میکردان پلید
بخت اکر میداشت اوشد چونجوان　　مبتلای فخر آدم آن زمان
چونکه در روز ازل هم چون نبود　　پس کجا تغییران تیسیر بود
صه ثریا لاتکلم بعدما　　جف اقلام علی ماقد جری
این سخن پایان ندارد بازران　　قصهٔ هب هاب عاشق کن بیان
مادرش چون دید روزی درفغان　　در تحیر ماند مادر آن زمان

گفت بیا ای جان مادر تو بگو — مبتلای کیستی از من بجو
هر کسی باشد بیارم این زمان — ناله و افغان چرا ای جان جان
تو بگو از عشق که نالان شدی — اینقدر محزون وسر گردان شدی
جان مادر عشق خود پنهان مکن — جمله جسمت از هوا ویران مکن
چونکه هرجا عشق رفت ویران کند — عاشق دلداره را حیران کند
آن پسر گفت مادر مشفق بدان — آن حبیب ناید بدست ناکسان
تو چه هستی تابگوی حرف یار — تو مگر باشی بمثل یار غار
چونکه تو اغیاری در راه هدا — کی شناسی هادی دین خدا
توکه نشناسی چرا گوی که من — هرکه باشد آورم اندر زمن
گر ببینی هم نمی دانی که کیست — لیك اهلش می شناسد اوکه چیست
گر ببینی هم نمی بینی بدان — نور خالص را کجا بینی عیان
من ندیدم لیك می دانم که آن — سرور هر دو جهانست جان جان
جان من باشد فدایش هر زمان — تاکه در عشقش بمانم جاودان
جاودانی چیست جان دادن بیار — آن زمان باشد بمثل یار غار
یار غار آن حبیب نامدار — شد فدایش وقت آمد مار غار
مار غار آمد بزد یار غار — زد بپای یار غار آن مار غار
در حقیقت مار غار اندر جهان — انکسی باشد ندار دعشق آن
عشق انجانرا کند چوهر همان — هر مسی را کیما سازد بدان
حاصلی محبوب من جان جهان — گرنبودی کی جهان بودی عیان
در حق ان گفت خدا لولاك را — هم برایش خلق کرد افلاك را
من چه گویم حرف آن شاه جهان — هرچه گویم قاصرم در مدح آن
چونکسی که مادحش رحمن بود — مدح مخلوقش همه بطلان بود
هرچه گوید ناسزا باشد بدان — چونکه مدحش ذم بودنسبت بان
ماگذشتیم ازثنای جان جان — ماسوی باشد فدایش هر زمان
بگذراز وادی عشق رو قصه را — کن بیان تاکه بیابم حصه را
قصة العشاق فی بحث الهوی — حصة الالباب فی یوم النوی
انها لاریب ذادت لی جوی — انی اذ کنت فی هول الهوای
حاصلی معلوم شد معشوق آن — چون بیان کرد عشق خودرانوجوان

فخر عالم بود و معشوقش بدان | جان آدم بود محبوب جوان
سرور کونین فخر المرسلین | کان معشوقا لهب هاب الحزین
مادرش بر کشتنش کردآر زو | دیداین کاریست پس مشکل ازو
مادرش نزد پدر رفت آنزمان | چون بیان کرد حال عشق نوجوان
مثل مادر هم پدر مأیوس ماند | در غضب افتاد هم منکوس ماند
کفت ما اورا باشکنجه کشیم | بر نکردد اوز دنیش می کشیم
لازم مانیست اصلا این پسر | کرنبا شد بر سر دین پدر
پس ازان خیلی آز یتهاش داد | راحتش مسلوب کرد سفلی نژاد
کرچه خیلی ازیتی دیدآن جوان | لیك محکم ترشده دنیش بدان
کرچه رفت از حداز یتهای آن | بر نکشت ازدین حق آن نوجوان
پس ازان دادش بشبانهای خویش | تا که درصحرا چرانندش چومیش
توعسی ان تکر هوا شیئا بخوان | و هو خیر بعدازان باشد عیان
بل یصیر ناجیا مما یخاف | هکذا قدکان احوال العفاف
وقت بردندش بصحرا از قضا | خوابشان بکرفت آندم درفضا
هر یکی درجای خوابیدند همان | این غنیمت راچو دیدآن نوجوان
یك اشارت کرد بامیشان جوان | جمله میشان در پیش رفتند دوان
چند هزار ان میش باخود او ببرد | این غنیمت راز فرصت چون شمرد
چند ساعت رفت آندم نوجوان | سوی یثرب هم شتافت اندر زمان
چند مردم دیداو اندر طریق | رفت آندم نزد شان اوشد رفیق
حاصلی نزدیك یثرب شد جوان | رفت در فکر حبیبش آن زمان
جونکنم اورا ببینم من همان | در تفکر بود خیلی نوجوان
دید شخصی کاملی در نزد خویش | آن صدازد نو جون را نزد خویش
کفت چرا در حیرتی بامن بکو | هرچه میخواهی بکواز من بجو
کرچه از اصحاب احمد بود آن | لیك اورا کی شناسد نوجوان
مطلبش مستور کردبا اونکفت | تا بحق مصطفی را اوکه کفت
چونکه نام مصطفی را کفته شد | از خوشی آن نوجوان آشفته شد
قال هل تدری حبیبی مصطفی | قال بل انی اصاحب مصطفی
انی قد کنت من صحب الرسول | کل یوم قد اری ذاك الرسول

حال خودرا نوجوان کفتش بآن / او تعجب کرد از حال جوان
لیك آندم جبرئیل نازل شده / بر حضور مصطفی نائل شده
قال ان الله یهدیك السلام / من هواك جاء هب هاب الهمام
انه مقبول رب العزة / کان مشتاقا لذاك الحضرة
انت فاستقبل مع الاصحاب / کی ینال الحب بالاحباب
از مدینه رفت بیرون مصطفی / کرد استقبال آن صاحب وفا
آن صحابه کفت بین آمد یقین / فخر عالم مصطفی نور مبین
اوز دورش دید آمد آیتی / نور آید در میان امتی
کفت کی باشم فدای این رسول / تا که در درکاه حق باشم قبول
جان من باشد فدایش هرزمان / جان چه باشد بل فدا هردو جهان
چونکه وصل جان جانان رونمود / رو بپای آن حبیب مالید زود
از فرح نالان شده آندم جوان / جمله اصحاب رسول کردند فغان
ولوله افتاد در اصحاب آن / احمد مختار فخر دو جهان
جمله شان در حیرت حال جوان / مانده بودند از هوایش لب کذان
قال کل الصحب انت یافتی / نلت خیر الناس بانعم الفتی
نو ببین ای ماه من عشق جوان / جبرئیل را جلب کرداز آسمان
کرنبود آن عاشق شاه جهان / جبرئیل چون آمدی از آسمان
کی برفتی مصطفی سوی جوان / او بجامی کرد استقبال آن
این همه از عشق آن حاصل شده / ورنه کی جبریل همان نازل شده

جواب دادن ماه بثریا در مسائل عشق وهوی

ماه کفتا چیست این طول کلام / من که فهمیدم مرامت راتمام
من که کفتم عاقل عاشق نهٔ / در طریق عشق تو شایق نهٔ
ای ثریا مقصدم تشویق بود / غیر تشویق طریقت را نبود
چونکه هر کس راکه شد عشق تمام / بی شك و شبهه رسد او بر مرام
انکه کفتی از مثلها قصه ها / هرکه‌دمی فهمد بکیرد حصه ها
هرچه کفتی صادق درقول خود / من ترا فهمیده‌ام هم مثل خود
یك مقامی هست در انجام عشق / هرکه رفت انجای داندکام عشق

چونکه کسر اکر نباشد این مقام / هرچه کویم حرف باشد بی مرام
لیك اکر کویم چه کرد شبان عشق / با خلیل الله تو دانی کان عشق
آن زمان چیزی رسد بر کوش تو / قابل فهمش بود چون هوش تو
ای ثریا کوش کن حرف فقیر / کرچه هستم من در این وادی حقیر

حکات کردن ماه قصهٔ شبان با خلیل الرحمن

در فضای رفت روزی چون خلیل / دید شبانی در انجا بس ذلیل
می چراند اشترا نرا در فضا / تشنه شد آن حضرت آندم از قضا
تشنکی آن خلیل نامدار / تا بیند سر عشق پایدار
رفت حضرت نزد شبان ذلیل / آب راچون خواست ازواندم خلیل
کفت اکر می خواهی شیرت می دهم / چونکه آبم نیست چون آبت دهم
کفت ابراهیم نمی خواهم جز آب / تشنه کی چون می رود باشیر ناب
کفت شبان ای خلیل ذوالمنن / اندکی صبری بکن ای جان من
کفت حضرت از کجادانی که من / خل یزدانم خلیل ذوالمنن
آن جوابش داد کفتش کی بود / دوست دوستشر انداندچو نشود
پس ازان شبان که پایش زد بخاك / خاك اندم شق شده هم چاك چاك
کفت بده ای خاك از عشق خدا / آب صافی را بکن ازخود جدا
آندم از خاك چشمهٔ بیرون شده / چشمهٔ چه بلکه چون جیحون شده
کرنکفتی تو بایست ای آب صاف / آب می رفت درجهان تا کوه قاف
بلکه یك طوفان پس ازطوفان نوح / می شدی از پای شبان پر فتوح
چون بچشم خویش دید این را خلیل / از تعجب کفت ای رب جلیل
تشنکی ازیاد من رفت این زمان / تشنکی دیکر شده برمن عیان
این چه حکمت بود دیدم کن بیان / ورنه من می میرم ازحسرت همان
کفت خدا ای خل من تو کن سؤال / از عزیز من شبان با کمال
او بکوید سر حکمت را همان / مشکلت رامی کند بر تو بیان
کفت بکو این سر حکمت را بمن / تو بیان کن مشکلم ای جان من
کفت شبان انچه دیدی این زمان / سر عشق عاشقانست تو بدان
هرکسی عشقش رسید اندر کمال / هرچه خواهد می شود بی قیل وقال

این مقام دیکریست یار جلیل　　تومشو نومید چون هستی خلیل
حال عشق عاشقان چون دیکریست　　چه بکویم اینکه مشکل حالتیست
کس نمی داند بجز حال خودش　　هم نمی فهمد بجز قال خودش
توببین ای جان من شبان عشق　　چون بیان کرد سرعشقش اوز شوق
یعنی تو کرچه خلیل خالق　　بر جمال خالقت بس شایق
عشق دیکر خلق دیکر بود　　هر یکی را حالتی دیکر بود
کرچه تو داری مقام خلتی　　لیك مادار یم مقام ذاتی
ای ثریا هرکه دار داین مقام　　اور سد بی شبهه هردم برمرام
کر بکویند کیما هست درجهان　　غیر عشق عاشقان کی باشد آن
هر حکایتها مثلها کفته اند　　در وجود کیمیا در سفته اند
لیك درحق نبی باخود ولی　　چون روایت کرد راوی از علی
پس ازان معلوم شد این کیمیا　　کر شود از عشق باشدای کیا
نفس دنیا عین عقبی عشق بود　　هرچه در کونین شد ازعشق بود
من فدای عشق باشم هر زمان　　بل فدای خاکپای عاشقان
چون قلم در عشق آمد کشت لال　　کس نمی فهمد بجز صاحب کمال
یعنی اهل عشق می فهمد بدان　　نیست کامل غیر عاشق در جهان
چونکه هر کسرا که شد عشق تمام　　هر چه باشد او بفهمد بی کلام
کل افهام الوری من عشقهم　　بل و لایبجون من اشواقهم
چه بکوید دم شکسته چون قلم　　چونکه حال عشق خود ناید رقم
لیك عاشقرا چو کیرد جوش وزوق　　میزند هرحرف باشد اوز شوق
چونکه مثل کورهٔ حدادشد　　سینهٔ عاشق ازین بر باد شد
کرچه شد بر باد لیکن کوی عشق　　عاشقان بردند رفتند کوی عشق
کوی عشق عاشقان یك مرحلیست　　درور ای هر دو کونین منزلیست
کی شناسد غیر اهلش آن مکان　　هر که رفت انجا همی بیند عیان
یك مثالی کویمت تو یاد دار　　چون شدم درکوی جانان جان نثار
تو بکیر آینه‌را خودررا ببین　　آن زمان بینی خودت عین الیقین
بعد ازان آینه‌را بر داشتند　　پس کجا رفتی بکو ای مستمند
کر بکویم نیستی در آینه　　تو که دیدی نفس خود در آینه

درمیان نیستی هستی شدی / چون بکویم نیستی هستی بدی
در مقام برزخند چون عاشقان / نه عدم نه در وجودند عاشقان
کرچه هستند بر حیات اندر جهان / لیك انها را همه مرده بدان
تو مکر نشنیدهٔ ای یار من / قصهٔ واعظ چه شد با پیر زن

﴿ حکایت مردن پسر پیرزن در مجلس وعظ پس ازان مردن واعظ بسبب سرزنش ان پیرزن ﴾

پیر زن را بك پسر بودش حسن / چه پسر افعال واقوالش حسن
آن حسن نامش حسن ذاتش حسن / خلق و خلقش هم حسن اندر حسن
چون پسر در خلقتش عاشق بدی / مجنون اسا عاشق صادق بدی
چون وجود آن پسرا ز عشق بود / خلقتش زانوار عشق وشوق بود
در زمانش واعظی بس بو العجب / در فنون وعظ خود او منتخب
در مقام وعظ آن در هر زمان / چند مردم مرده میشد بی کمان
زین سبب هر روز کفتش پیر زن / تو مرو در مجلس وعظ ای حسن
چونکه غیر تو ندارم هیچ کس / نور چشم من توی در هر نفس
چونکه او بالوالدین احسان بود / حرف مادر نزد او چون جان بود
حرف مادر را بمثل جان خود / حفظی کرد هرزمان چون جان خود
مجلس وعظش نمی رفت آن جوان / از قضا روزی که دیدآن نوجوان
در چمن زاری مکان با صفا / جمع هستند مردمان باوفا
آن‌پسر کفت این‌چه‌جائیست مردمان / هر که آیدی رود انجادوان
من بمثل مردمان هم می روم / تابینم چیست انجامی روم
حاصلی رفت آن جوان انجا که دید / واعظی می خونداز وعدو وعید
کرچه آمد بر خیال نوجوان / حرف مادرکه مرو در وعظ آن
آن‌پسر کفت کوش دارم وعظ این / بك کلامش چون شنیدم بعد ازاین
می روم بر کار خودبی اشتباه / بلکه می یابم ز حرفش انتباه
وقت حرفش کوش کردآن نوجوان / دید نظم ونثراو آتش فشان
وعظ آن واعظ توکوی بحر بود / علم آن عالم توکوی بحر بود
بحر چبود جمله دریای جهان / بر مثال قطرهٔ نسبت بان

کر ز جنت حرف می زد مردمان   نفس جنت راهمی دیدند عیان
ور زجهنم حرف می زد ان زمان   دوزخ آید پیش چشم مردمان
دور واعظ جمع شده ازانس وجان   کوش می کردندومی دادند جان
من چه کویم وصف آن واعظ که آن   هرچه کویم قاصرم در مدح آن
آن خجسته واعظی فرخنده فال   چون رسید دروصف عشق اهل حال
حرف می زداز فراق و وصل یار   نوجوان اندم شده بی اختیار
صیحهٔ زدداد جان آندم جوان   جان خودر اوصل کردبا جان جان
واصل جانان خود شد نوجوان   انه اقصی المطالب حیث کان
آه وناله چون فتاد اندر زمین   زآسمان آمد ملك اندر زمین
چند مردم جز جوان هم مرده شد   غیر مرده جمله هم پژمرده شد
مثل روز حشر شد واعظ همان   مشتغل بر وعظ خود اندر میان
اقربای مرده جمله آمدند   مردهٔ خودرا زانجاتا برند
پس ازان چون وعظ خود کردش تمام   هم سوار اسپ شد اوبر مرام
پیر زن چون امد انجا آه کرد   جان جانم مرده شدای واه کرد
دید واعظ را در انجا شد سوار   هم براسپ خویش شد اوبر قرار
رفت آندم نزد واعظ پیرزن   کفت کجا ای واعظ پیر کهن
اینقدر از نوجوانان مرده شد   غیر آنهاکه همه پژمرده شد
چون کلامت می کند تاثیر غیب   زنده کی برتو شود بسیار عیب
حرف توبر توچرا تاثیر نکرد   باوجودا جمله عالم مرده کرد
پس ازان برتو حیات جاودان   بهتر است زین زنده کی دراین جهان
مثل من صد پیرزن پژمرده شد   چونکه اولادش زوعظمت مرده شد
من یکی هستم ازان صدتو بدان   خانه ام خالی شده از نوجوان
واعظ اندم رفت درآه فغان   پس ازان یك نعرهٔ زد داد جان
روز حشر اندم شده انجا عیان   هرکه آمد خاك کرد برسر همان
یك طرف ناله کنان بر مرده کان   یك طرف بر واعظ است آه وفغان
جمله رفتند برسر واعظ چنان   کس نمانده زان دیار ازمردمان
مرد وزن افغان وواویلا کنان   برسر واعظ نه برآن مرده کان
ای دریغا فوت شد واعظ که آن   قوت روح انس جان اندر جهان

ای ثریا قصهٔ این پیرزن حصه‌می بخشد بهرکس هر زمن
تو شنیدی عاشقان باصفا جمله‌کی دادند جانها از وفا
هرکسی درعشق خود کامل بود مقتضای عشق را عامل بود
بی تکلف جمله‌کی دادند جان چون کمال عشق می خواهد چنان

جواب دادند ثریا بماه

کفت ثریا جان من ماه جهان هرچه کفتی من شنیدم پیش ازان
چون مثلها قصه ها بسیار هست پند می کیرد ازان هشیار و مست
حرف مادر قصه وحصه بشود در طلب بودن زعشق یار بود
ما که کفتیم درطلب باش ویمیر کر نمردیم درطلب هستیم اسیر
از کجا دانستهٔ که بعد ازان غیر عشق مارا کشد دراین جهان
چونکه ازمطلوب بیرون می شوی هرچه کویم بعد ازان مجنون شوی
لیك یك حرف دکر بشنو زمن پس ازان هرحرف می خواهی بزن
تو مکر نشنیدهٔ ای ماه من قصهٔ یوسف چه شد با پیر زن

غزل اوردن پیر زن تا که ازخریداران یوسف علیه السلام معدود ونامش درجریدهٔ عشاقش مسطور بشود

وقت مالك حضرت یوسف خرید باخود اوبردش بمصر انجار سید
رفت در بازار بکر فتش زدست هرکه دیدش مست‌شد ازدست رفت
جمله کفتند این چه چیز است مالکا مابقی فی المصر الاهالکا
قال ذاك یوسف الصدیق من یفر عنه فذا زندیق
هرکه دیداش مبتلا شد آن زمان کس نماند در مصر از پیر وجوان
جمله کشتند واله و حیران آن مبتلا شد هرکه دیداز انس وجان
هرکه دیدش کفت ماهذا بشر از ملك یا از پری بها این پسر
قصه اش احسن شده از قصه‌ها هرکه کوشش کرد بردش حصه ها
من که معذورم اکر تفصیل کنم دل نمی خواهد بجز تطویل کنم
مدح یوسف چون کنم درمدح آن چونکه قرآن آمده از آسمان
ذاك آیات الاله المستعان او نقل نحن نقص استبان

لوتقل فی ذاك ماهذا بشر كنت ذاك الوقت انت من بشر

لو تقل فی حقه هذا بشر قد نفیت عنك اوصاف البشر

پس ازان چون جمله مصری جمع شد مجلس ازانوار یوسف شمع شد

دردرون سینه دلهامی پزند دست حیرت راهمه چون می گزند

هرکه دیدش مست شد حیران بماند درتفکر بود وسر گردان بماند

درخریدش هر کسی جو یاشده هرکه بشنید رفت در رؤیا شده

که خیال این کند یوسف شود عبد آن کس کاشکی عبدش بود

زین سبب ازهر طرف ناله کنان انی قد اشتری ذاك الزمان

گرچه بایع یك بدوصد مشتری صدکه چبود صد هزاران چونپری

طالب دیدار یوسف راشدند تاکه از نورش قبسهامی برند

آن کسی گیرد قبس ازنور آن تاکه باشد مثل موسی بی گمان

چونکه هر کس لایق این کارنیست تومشو غافل دراین انکار نیست

چون زلیخاتا نشد لایق باین کی بدی عبدش چو یوسف نازنین

اقتباس نور را لایق شدن در کمال عشق آن شایق شدن

در جمال یار هم فانی شدن پس ازان درنور آن ثانی شدن

گرتو رفتی در فنا باقی شوی از شراب عشق هم ساقی شوی

آن بود ساقی که باشددر طلب روز وشب فارغ نباشداز تعب

چونکه عشق بی تعب دراین جهان کس ندیده تا بگویم هست آن

دائما هر کس که طالب شد بیار می رسدبر مطلبش بی اختیار

چون زلیخازا بتدای عمر خویش در طلب بودودلش پرخون وریش

زین سبب در آخر عمرش رسید بر وصال یوسف مصری سعید

تاکه عشقش مومیای جسم شد خاکپایش توتیای چشم شد

توتیای چشم عاشق شد طلب گرچه بس ازار بیند هم تعب

چونکه تو کردی تعب را اختیار بی شك وشبهه رسی بر وصل یار

انکه دائم در طلب شد طالب است بر وصال یار آندم راغب است

زحمت آنکس که مردبی اختیار کمتراست از انکه طالب شد بیار

مردن آن شخص جزرحمت که نیست در طلب بودن بجز زحمت که نیست

هرکه دائم میشود اندر طلب میکشد در عشق خود رنج و تعب

انکه زدیك نعره مرد و شاد شد ‌ ‌ از بلای این جهان ازادشد

باز کو تو قصهٔ آن پیرزن ‌ ‌ آنچه شد با یوسف کل پیر هن

چونکه عشق پایان ندارد بازران ‌ ‌ قصهٔ احسن که خواندیم پیش ازان

قصهٔ یوسف چرا احسن شده ‌ ‌ در میان قصه ها معلن شده

هر زمان نحن نقص را بخوان ‌ ‌ پس ازان احسن شود برتو عیان

اینکه درقرآن خدا کفت احسن است ‌ ‌ چه سبب دارد که کوید احسن است

آن سبب این است ای یار عزیز ‌ ‌ نیست غیر عشق در دنیا لذیذ

قصهٔ یوسف بغیر از عشق نیست ‌ ‌ خوبترار قصه ها جز عشق نیست

کر زلیخا عاشق یوسف نبود ‌ ‌ سورهٔ یوسف چوا احسن نمود

در میان جمله قرآن قصه اش ‌ ‌ هر که کوشش کرد بردش حصه اش

این سخن پایان ندارد تو بزن ‌ ‌ قصهٔ یوسف چه شد با پیر زن

قصهٔ یوسف مکوای یار من ‌ ‌ چونکه لفظش یا دم آرد یار من

وقت کوشم قصهٔ یوسف شنید ‌ ‌ رعشه بر اندام من آندم رسید

من که ازلفظش شوم بی هوش و کوش ‌ ‌ زین سبب میخواهمت باشی خموش

تو که یوسف را ندیدی چونکنم ‌ ‌ از دلم چون معنیش بیرون کنم

هم محالست با قلم تحریر کنم ‌ ‌ هم زبان لالست چون تقریر کنم

چونکنم بی فائده شرح وبیان ‌ ‌ چون شود تقریر حسن یوسفان

کی شنیدن مثل دیدن می شود ‌ ‌ تا که با چشمت نه بینی چون شود

هر چه کویم حرف بی معنی بود ‌ ‌ بلکه چون افسانه در کوشت رود

تو اکر یك ذره فهمیدی ازان ‌ ‌ چیزه کی می کفتم از سر نهان

کرچه سر مستور باید هر زمان ‌ ‌ لیك نزد اهل خود باشد عیان

منچه حاجت این کنم شرح وبیان ‌ ‌ نزد اهلش چون نباشد سرنهان

حاصلی باجاهلان باید سکوت ‌ ‌ عارفانرا سر عرفان عین قوت

مثل طاعتها که شد قوت ملك ‌ ‌ جای انها زین سبب اندر فلك

کر ملك از طاعتش کاهل بود ‌ ‌ دربیابان عدم آندم رود

چونکه قوتش عین طاعت شد ازان ‌ ‌ مرده شد آندم که کاهل شد همان

قوت جان عشقست ای غافل بدان ‌ ‌ هر که فارغ شد زعشقش مرده دان

کرچه او در صورتش زنده شده ‌ ‌ در حقیقت لیك آن مرده شده

مثل سحر ساحران در ریسمان　　ساحران تحریك شان دادند عیان
در حقیقت مرده را تحریك داد　　مثل زنده کرد آن سفلی نژاد
لیکن او در وقت تحریکش همان　　مثل اول ریسمانست بی کمان
جاهلان زنده راعین ممات　　توبدان چون ریسمان بی حیات
هرکه باشد زنده وخالی زعشق　　عین مرده کشته اوخالی زعشق
کرچه آن دارد حیات صورتی　　مرده است او کرچه دارد قدرتی
لیك هرکه عاشق صادق شده　　درکمال عشق خود شایق شده
مرده را زنده کند بی اشتباه　　مثل عیسی کفت قم باذن الاله
کرنبودی عشق عیسی کی بدی　　یبرء الاکمه ویحیی کی بدی
عشق را پایان ندارد تو بزن　　حرف غزل آوردن آن پیرزن
غزل را چون پیرزن آور دو کفت　　آنکه در دل بود ازسر نهفت
حسن یوسف راکه دیدآن پیرزن　　اوزخود رفته چودید اندر زمن
پس‌ازان چون خیلی وقتش رفت‌ازان　　هوشش آمد کفت کجا آن نوجوان
پیرزن کفتش مرا طالب بدان　　از حزیدارا ن آن روحم بجان
تانثار ان کنم هردو جهان　　بل فدایش میکنم هم انس وجان
پس ازان آن غزلرا آن پیرزن　　در ترازو یش نهاد اندر زمن
کفت مالك حرف بیهوده مزن　　این چه کاریست میکنی ای پیرزن
در ترازویش بجوهر می کنند　　وزن یوسف در وکوهرمی دهند
من که راضی نیستم در بیع این　　چون خریدارستی باغزل چنین
تو مکر دیوانهٔ ای پیرزن　　توبرو حرف دکر با من مزن
غزل توهم چون لغز آمد یقین　　کس ندیده درجهان سودا چنین
سوداین سودا بجزحسرت که نیست　　درهوی بودن بجز حیرت که نیست
نویسا بکزر ازین سودای خام　　کی رسی با این چنین سودا بکام
کوش کن حرفم بیا ای پیرزن　　تو برو در کار خود حرفی مزن
توبرو بیرون شو از سود اکران　　درخور هرکس که نیست این نوجوان
باتو کویم یوسف مصریست این　　درهمه عالم که مثلش نیست این
توکجا وپیرزن یوسف کجا　　پیر صد ساله کجا یوسف کجا
تومکر نشناختی حال خودت　　چونکه معلومست ازقال خودت

وقت مالك حرف خود کردش تمام | پس ازان آن پیرزن کردش سلام
نعرهٔ زد پیرزن کفتش جواب | در بسفت وکرد در سلك صواب
کفت ای مالك حقیقت مالکی | لکن الملوك کان ها لکی
کس ندیده مثل تو مالك بدان | مثل مملوکت نباشد در جهان
چونکه مثل یوسف مصری که نیست | شبه مالك کی شود مثلش که نیست
تابع مملوك شد مالك ازان | بی مثال آمد چو یوسف در جهان
وقت کفتم تو مرا طالب بدان | از حزیداران آن روحم بجان
پس تو کفتی حرف بیهوده مزن | حرف بیهوده زدی با پیر زن
دل جوانست پیرنبود هر زمان | کرچه آن صد ساله باشد درجهان
چونکه حالی عشق باپیر وچوان | فرق ندارد جمله را یکسان بدان
چونکه تو از عشق خالی ما لکا | کیف تدری است فیه ها لکا
هالکان عشق میدانند که آن | قوت روح انس وجانست این جوان
بلکه عشق پیر نسبت با جوان | مثل زنده درمیان مرده کان
عشق پیران تیز تراز برق شد | درمیان برق وآتش فرق شد
چونکه عشق نو جوان خورده سال | چون شرار آتش آمد در مثال
هر شرار آتشی بیرون شود | زود کردد محو کی مفتون شود
هر که مفتون میشود مجنون شود | کر نشد مجنون کجا مفتون شود
هر کسی مفتون نشد مرده بدان | نسبته مرده کجا بازنده کان
زنده آن باشد که او در راه عشق | کشت ثابت او نرفت جزراه عشق
بلکه آن ثابت قدم پیر کهن | می شناسد سرورا از یا سمن
عنفوانی جوانی دیده است | سردو کرم وخوب وبدرادیده است
آن شناسد حالتی پیر وجوان | هر دورادیده است بادیده عیان
کی شناسد عشق راجز پیر عشق | آنکه دائم چون هدف برتیر عشق
چونکه پیران دیده اندحال جوان | زین سبب حسرت برندر هر زمان
نیست جز پیران بحیرت بنکرند | بر جوان خوبرو حسرت برند
لیك بر پیران جوانان منکرند | زین سبب بر حال انها ننکرند
حالتی خویشش نمی فهمد جوان | کی جوان دیکری می داند آن
کی جوانان برجوان حسرت خورند | لیك پیران لذت دیکر برند

حسرت پیران برای نوجوان ‏ بر مثال تشنه بر آب روان
غیر عاشق نیست تشنه در جهان ‏ تشنهٔ دلسوز عاشق را بدان
کر خورد بحر محیط او تشنه تر ‏ خشك نماید غیر معشوقش چو بر
چونکه یکسان می نماید بحر وبر ‏ از خیال عشق دائم تشنه تر
تشنه کی عشق چیزی دیکریست ‏ هر کی عاشق نیست اورا منکویست
مالکا منکر شدی بر عشق ما ‏ از کجا می فهمی شوق عشق ما
چونکه عاشق نیستی بر خوبرو ‏ هر چه کویم می شوی تو ترش رو
کر شدی عاشق تو دل افروختی ‏ یوسف مصری بسنك نفروختی
کی طلا ونقره وکوهر بود ‏ مثل یوسف درجهان کی میشود
چون نشد مثلش فروختش چو نشود ‏ قیمت بی مثل پیدا چو نشود
یوسف مصری یکیست دراینجهان ‏ مثل او پیدا نباشد هیچ آن
هر کسی عقلش اکر در سر بود ‏ هم خیال یوسفی در سر بود
کی فروشد یوسف مصری بسنك ‏ آن فروشد که دلش باشد چو سنك
این عجب تر شد که کفت ای پیرزن ‏ تو مکر دیوانهٔ حرفی مزن
آن مکر دیوانه تر از پیر زن ‏ بلکه مالك کمتراست از مردوزن
مالکا دیوانه کی معلوم شد ‏ از کلامت حال تو مفهوم شد
کویمت یك حرف مالك کوشدار ‏ پس ازان بلکه بیابی بوی یار
لیك بوی یوسفم آن کس برد ‏ روزوشب ازحسرتش خون میخورد
مثل ان پیری که در کنعان بود ‏ ذکر فکرش درپی جانان بود
روز وشب از فرقتش نالان شده ‏ در جمال یوسفش حیران شده
چونکه اوجویای یوسف شدنیافت ‏ تا که نور چشم او نقصان یافت
خیلی زحمتها کشید از فرقتش ‏ نقص پیداشد در اواز حسرتش
حسرتی ناید بتحریر قلم ‏ فرقتی تبیان نباشد در رقم
پس ازان چون بوی پیراهن رسید ‏ بوی معشوقش دماغش در رسید
قال یعقوب لانی قدا جد ‏ ریح روحی یوسف حالا نجد
بوی یوسف چون رسید ازدوربین ‏ هر چه کویم کوش کن دورش مبین
چون هوای یوسفم در سر شده ‏ دور نبود پیرهن بر در شده
پس ازان پیراهن یوسف رسید ‏ نور چشمش مثل اول شد پدید

مالکا تو بوی یوسف کی بری
تا نباشی کور در عشق پری

پیر کنعانی اسیر عشق بود
روز وشب در فکر وذکر عشق بود

بوی پیراهن رسیدش زین سبب
چون کشید ازعشق یوسف بس تعب

روز وشب در نزد تو یوسف اسیر
تو شدی بر یوسف مصری امیر

کر تو او رامی شناسی شو اسیر
یوسف مصری بکن برخود امیر

عکس باید درجهان معکوس باد
سر نکون باشد فلك بر باد باد

سر نکون شد کاسهٔ افلاك هم
زین سبب هر کس در او پر درد وغم

مالکا با تو چه کویم بعد ازین
هر چه کویم می شوی ازمن حزین

حزن باید در جهان محزون شو
کر بخواهی بعد ازان مجنون شو

اندکی از سر یوسف کردهم
شرح حالش اندکی بر تو نهم

توکه بیخود می شوی از خودیدان
از سرور شرح آن سر نهان

دست خودرا خود بخود تومی بری
چونکه از سر نهان بوی بری

انکه دستش می بردمی داند او
آن ملك بدیا پری می فهمد او

وقت یوسف را تو دیدی بی خبر
قد تقول فیه ماهذا بشر

عقلت ار بودی تو ای مالك بدان
یوسف مصری نمی کردی عیان

بلکه آن در خانه پنهان ساختی
نفس خودرا در هلاك انداختی

مال وجانت وقف می کردی بان
چون زلیخا میشدی اندر فغان

هم کریبانت دریدی پیش و پس
در هوای حسن یوسف هر نفس

تا کریبانت نباشد چاك چاك
کی رسی بر ذوق عشق جان پاك

جان پاك آن یوسف مصری بدان
چون شهادت کرد طفلی هم چنان

کودك شیرخور که کفتش صادق است
چونکه صدیقست اوهم فایق است

چون خدا کفت یوسف الصدیق
من یکذب ذلك الذندیق

بر چنین صدیق مالك مالك است
لیك در عشقش بجز او هالك است

جمله عاشق کرچه هالك شد دران
زین سبب بردند حیات جاودان

لیك مالك هالك آمد درجهان
چونکه اوهالك نشد درعشق آن

هرکه هالك شدز عشق یوسفان
موتوا قبل الموت را دیده عیان

موتوا قبل الموت غیر عشق نیست
هرکه عاشق شدبداند عشق چیست

چونکه هرکه داخل خانه نبود
اوچه می داند که درخانه چه بود

کرچه صد نوعی بران تقریر کنی / با بخامه خانه‌را تحریر کنی
سود نبود جز باین خود می رود / کر نرفت درخانه علمش چون بود
چونکه ای مالك نرفتی خانه‌را / چون ندیدی غیر این و یرانه‌را
کرچه وصفش میکنم برتو عیان / غیر ویرانه نمی فهمی بدان
چون قیاس آدمی بردیده است / چون کنم شرحش که اونا دیده‌است
چون شنید این حرفرا از پیرزن / کفت مالك بعد ازان تودم مزن
آخرمطلوب خود بامن بکو / توچه‌می خواهی زیوسف آن بکو
پیرزن کفتش جواب باصواب / کفتا کرتوراست می‌خواهی‌جواب
تواز این فارغ شوای مالك بدان / قلب خود صافی بکن از این وآن
یوسفت را کرچه می خواهم عیان / لیك از توهم نمی کیرم بدان
یوسفت را چون بغزلی میخرم / چونکه من می دانم اورانه خرم
مقصدم اینست ای مالك چنان / من یکی هستم بدان از طالبان
تومرابشمر ازان عشاق هست / من یکی هستم ازان هشیارو مست
در جریدهٔ عاشقان مارا نویس / در ازل با اوشدم من هم جلیس
فیه الارواح جنود یأتلف / بعضها بعضاً وبعضاً یختلف
آنکه در روز ازل با یکدیکر / کرده اند الفت شناشند یکدیکر
هرکه در ارواح غافل شد ازان / چونکه منکر شد خلافش را بدان
من که در روز ازل عاشق بدم / بر جمال یوسفم شایق بدم
الفتی هم داشتم در آنزمان / اختلاف مانشد درآن میان
هم چنان در عشق باقی مانده ایم / از شراب عشق ساقی مانده ایم
تومرا سر دفتر عشاق کن / مالکانام تودرا سواق کن
شهرتی مارا بده در هر زمان / تا قیامت باقی باشد در جهان
نام من درلوح محفوظست عیان / در ازل ثابت شده در آسمان
توبکن نامم دراین دنیا شهیر / از کمال عشق آن هستم اسیر
کرچه من بودم اسیر عشق آن / لیك شاهم درمقام خود بدان
ماه من دیدی چه کفت ان پیرزن / کرتو فهمیدی دکر حرفی مزن
تومکر نشنیدهٔ ای یار جان / حرف ابراهیم ادهم پیش ازان

حکایت حال ابراهیم ادهم

روز آن در ساحل دریا نشست | رخت خویشش را در انجاهم بشست
مادرش از کثرت رحمش دوان | هر طرف جویاشده تا یافت آن
دید رخت خویش رامی شویدان | او همی دوزد بلاسش آن زمان
مادرش آمد خجالت شد ازان | چونکه کفت ای جان مادر تو بدان
توکه شاه وقت خود بودی عزیز | نیست در دنیا بجز شاهی لذیذ
این قدر زحمت چرا باخود دهی | جان مادر کی ازین تو وارهی
کفت ابراهیم ادهم آن زمان | هر چه خواهی می کنم غیر ازازان
در حقیقت شاهی بازی شد بدان | شاهی آنست می کنم بر تو بیان
آن زمان یك سوزنی بودش بدست | هم چنان انداخت در دریا زدست
کفت ابراهیم بیا پیداش کن | سوزنی بیرون درارو فاش کن
کفت مادرجان من چون میشود | سوزنی در بحر پیدا چون شود
کفت ابراهیم نکاه خوب کن | پس ازان مارا بیا محجوب کن
کفت ابراهیم ادهم ماهیان | سوزنم می خواهم اکنون بی کمان
دید مادر روی دریا آن زمان | جمله ماهی بود دریا شد نهان
هر یکی سوزن کرفته بر دمش | هر یکی از ماهیان می کویدش
یا قتیل العشق خذا یا ترید | ابرة غبت بالآف مزید
قال لا بل ابرتی آخذ هما | انی قد کنت مغنی غیرها
آندم آمد ماهی از ماهیان | کفت اینك سوزنت شاه جهان
ماهیان را تاکه او ازنی نداد | جمله بودند در فغان و آه و داد
از مخافت یا خجالت ماهیان | در فغان افتاده بودند آن زمان
مادرش چون دیداز و این کاررا | کرد بیرون از دلش انکار را
پس ازان اوهم بکفت ای مادرم | این بداست یاخود شوم شاه درم
تو کدامین شاهی می خواهی بکو | پس ازان از من دکر حرفی مجو
کفت مادرجان من شاه جهان | شاهی این باشد که دیدم این زمان
من که رفتم هر چه می خواهی بکن | هرچه می‌خواهی شود شاهی بکن
کر نبودی عشق ادهم بی کمان | سوزنش تا حشر در دریا نهان

عاشقان شاهند در باطن ولی　　ظاهرا درویش در باطن ولی
از ولی یا از علی حرفی مزن　　چونکه حرفی مازعشق است هرزمن
بلکه نزد عاشقان جز عشق نیست　　دو جهان جمله بغیر از عشق نیست
اسم آن در دفتر عشاق ماند　　در زمین و آسمان مشتاق ماند
چونکه او در عشق شد ثابت‌قدم　　کرچه ناید حال عشقش در رقم
این قدر هست صبر کرده آن جوان　　زین سبب ثابت قدم باشد چنان
صبر اکر تلخ است در آخر دهد　　میوهٔ شیرین که صابر می خورد
چونکه هرچیزی که باشد در جهان　　جز بصبر ناید بدست طالبان
هر که صابر شد بمطلوبش رسید　　لیك صابر نیست جز مرد سعید
تو مکر نشنیده ای ماه جان　　قصهٔ آن مرغ تاجر پیش آزان

حکایت کردن ثریا قصهٔ تاجر را

بود در وقت سلیمان تاجری　　کامل صاحب طبیعت فاخری
عاشق مرغان خوش خوان بود او　　راغب صوت هزاران بود او
چون صدای مرغ با صوت هزار　　جمع می کرد مست شد بی اختیار
مرغ خوش آواز در بازار دید　　می فروشند طالبش بسیار دید
او خریدان مرغ را با یك هزار　　در هم آن وقت دادش شد سوار
مرغ ادرخانه بر دوکوش داد　　نغمها می کرد هر دم آه و داد
چون صدای خیلی خوبش بود آن　　از صدایش مست می شد آن جوان
مرغکی در بین مرغان شد فرید　　چونکه مثل نغمهایش کس ندید
روزی مرغی از هوی آمد پدید　　رفت مرغك نزد آن مرغ فرید
جنس مرغ در قفس هم بود آن　　باصدای خوبتر ناله کنان
تاجر مغرم بصوت مرغها　　چون شنید ازمرغ وحشی نغمها
کشت بی آرام از آواز آن　　در تحیر ماند تاجر آن زمان
درعقب پرواز کرد وهم برفت　　لیك مرغ درقفس دروهم رفت
در تحیر ماند مثل مرده شد　　بی صدا ونغمه وپژمرده شد
چند روزی هم چنین پژمرده ماند　　از خورش افتاد مثل مرده ماند
پس ازان تاجر ازین مغموم شد　　درتفکر ماند بس مهموم شد

کفت تاجر این عجب راتو ببین   اوچه کفت برمرغ من شدهم چنین

ساکت ومبهوت ومغموم ونحیف   شد پریشان بی صدماند وضعیف

پس آزان نزد سلیمان زمان   رفت تاجر مرغ را بردش همان

کفت من این مرغ را بابك هزار   درهمی نقدی خریدم بی شمار

نغمههای خوب با آواز خوش   چون صدامی زد همی آمد بجوش

هرکسی بشنید از وحیران بماند   درتعجب رفت وسرکردان بماند

حاصل تفصیل حالش کفته شد   چونکه اودرصوت مرغ آشفته شد

بعد ازان کفت ای سلیمان زمان   چارهٔ فرما بکن این را بیان

چون سلیمان بالسان مرغ کفت   حرف زد بامرغکی دری بسفت

وقت حرفش زد باآن خیلی زمان   پس ازآن کفت مرغکی کوید چنان

از فراق یارمی کردم فغان   روز وشب از حسرتش ناله کنان

ازدیار ویار چون بودم جدا   وصل یارم خواستم من از خدا

از فراق یار خود بودم چنان   نه برای تاجری کردم فغان

بلکه من از فرقتش بی اختیار   ناله می کردم برای وصل یار

صاحبم از قال من خوش حال بود   چونکه اودر عشق اهل حال بود

پس ازان یك مرغ آمد از هوا   اوز جنسم بود وهم صاحب نوا

بلکه صوتش از صدایم خوب تر   نغمها میزد زمن محبوب تر

برطریق نصح وپند بامن بکفت   آن نصیحت کرد امادر بنسفت

کفت برادر تومکن افغان وداد   کویمت یك حرف ازروی وداد

کرچه افغان می کنی بروصل یار   از فراق یار هستی بی قرار

کرچه ازاهل ووطن کشتی جدا   مصلحت اینست هستی بی صدا

بی صد اونغمه و پژ مرده شو   کرچه زنده هستی اینجا مرده شو

چون صدای خوب توبرتوبلاست   کرچه این تقدیر ازقالوا بلی است

چونکه هرخوبی که باشد درجهان   جز بلا نبود در این دنیا بدان

چونکه خوش آواز بودی هرنفس   زین سبب محبوس ماندی در قفس

ماندنت در این قفس جزانیکه نیست   خوش نواهستی دراینجا تو مائیت

وقت تو بی نغمه ماندی بی کمان   از قفس بیرون شوی این رابدان

کوش کن حرفم مکن بامن جدال   غیر ازین راهی نداری تومجال

چون شنیدم حرف اوساکت شدم — در مقام صبر و هم ثابت شدم
اصل مطلب راچو فهمیدم ازان — ساکت وصابر شدم من آن زمان
چونکه هر کاری بصبر آید تمام — صبر کردم بعد ازین من والسلام
کفت سلیمان صبررا راغب شدن — بر هوای نفس خود غالب شدن
برخلاف نفس هرکس می رود — می رسد بر مطلبش هر جا رود
موتوا قبل الموت راکردی عمل — پس ازان ناید بکار ترا خلل
مثل این کاری نکرده هیچ کس — تاحیاتش هست ساکت درقفس
تاحیاتش دارد آن ساکت شود — درغم معشوق خود ثابت شود
غم مخورای مرغ صابر زین سبب — می رسی بر مطلب خود بی تعب
زین سبب ازحبس بیرون می شوی — تادیار یار خویشت می روی
کفت حالشرا بتاجر آن زمان — کفتکو های که شد اندر میان
پول تاجر را سلیمان زمان — داد آندم ازقفس کردش روان
از قفس آن مرغ آندم چون پرید — بر سر دیوار شد آهی کشید
کرد آندم ناله وآه وفغان — من سر ور قدبکی ذاك الزمان
کفت مرغك ای سلیمان زمان — من فدایت باشم وهر دو جهان
هیچ در دنیا ازین بهتر نبود — آنچه کردی بامن مسکین ودود
چونکه من عاشق بدم بر یار خویش — هم جدا بودم ز یار وقوم وخویش
توشدی باعث که من نائل شدم — بر دیار و یار خود واصل شدم
وقت تو باعث شدی بروصل یار — سهل باشد برتو هردم نیل یار
چونکه هر که خوب کردو خوب دید — هرکه بدکرد و بجز بدرا ندید
ای سلیمان چونکه تو پیغمبری — عارف هر حکمتی هم رهبری
اذن باید یك سخن من این زمان — عرض دارم پس اذان شو ترجمان
تاجری راتو بکو کوید چنان — صبرشد باعث که مرغك شدروان
مرغ اکر صابر نمی شد درقفس — مانده بود آن مرغ تا هستش نفس
چونکه از بی صبریش می کرد فغان — نغمه‌های خوب می زدآن زمان
زین سبب محبوس ومهجور وغریب — مانده بود ازحسرت یاران کئیب
لیك چون صابرشدم برهجر یار — زین سبب واصل شوم بی اختیار
اصل صبر عشق من بودش طلب — درطلب خیلی کشیدم چون تعب

قصهٔ صدیق اکبر کوش کن حصه بردارودلت پرهوش کن

حکایت صدیق اکبر رضی الله عنه

یکشبی صدیق اکبر شد عسس قدرای الصدیق نوراً من قبس
وقت رفت انجابدید او دختری مثل بدری حرف زن با اختری
کربه وزاری کند مجنون وار او مکر در آتش هجران یار
هم تبازی شعرمی خواندش چنان توکه کوی شعرآن آتش فشان
وقت کوشش داد حضرت شعران چه عجب تأثیر کردش آنزمان
بی قرار وصبر شد حضرت ازان معنی شعرش کنم شرح و بیان
انت یابدر الزمان احسن عندی من بدر السمایا حسن
انی من قبل شرب اللبن مغرم من حسن ذاك الحسن
بل شربت الدم قبل اللبن من خیال الشفة المستحسن
پس ازان صدیق اکبر کفته شد چونکه اواز شعر آن آشفته شد
تو بیا ای دختر صاحب کال تو بیان کن حال خود با این مقال
از خیال که چنین مجنون شدی برجمال که چنان مفتون شدی
شرح کن حالت به بینم چو نبود بلکه دردت را دوا پیدا شود
چند کرد الحاح آن ساکت شده برسکوت خویش اوثابت شده
بعد ازان صدیق اکبر کفت بیا حرف من باشد ترا چون کیمیا
چونکه درسرعشق داری سروری در درون جان خودجان پروری
جان جان عشقست ای دختر بدان هرکه شد عاشق بیابد جان جان
شرم داری توز عشقت جان من تومکن شرمی زعشقت هر زمن
تو بدان دنیا ز عشق حاصل شده هرکسی بر مطلبش نائل شده
برنمی خیزم زجایم نیم کام تاکه تو واضح نکوی این مرام
دخترك آهی کشید و کفت بدان یك جوانی هاشمی کردم چنان
آن فلان ابن فلان کفتش تمام پس ازان صدیق کفت بردی مرام
کفت بکو حری ویا ملك الیمین من که هستم در امورت پس امین
کفت من ملك الیمینم یارغار هم غریب و بینوا دراین دیار
حال من اینست ای یار رسول هرچه میخواهی بود عین قبول

من كه خود حيرانم ازحال خودم — روز وشب اين‌است چون قال خودم
تو حكيم من مريض عشق يار — حرف من پيش حكيمان چون غبار
بعد ازان چو نرفت مسجد روز شد — آفتاب از شرف اختر سوز شد
صاحبشر اهم طلب كردو بديد — داد پولش دخترك را هم خريد
نوجوان را هم صد ازد آنزمان — دخترك را كرد احسان جوان
پس ازان اورا فرستادش همان — خانهٔ معشوق دختر نوجوان
جمع كرد حور وپرى درخانهٔ — كرد آباد آن دل ويرانهٔ
عاشقانرا خانشان آباد باد — خانهٔ خالى زعشق برباد باد
هردل خالى زعشق نواجوان — كهنه ابنانى بود پر استخوان
دخترى را كر نبودش عشق يار — چون خريدش كرد احسان يارغار
عشق شد باعث جهان آباد شد — ورنه اين ويرانه هم برباد شد
كر نشد حب وطن درهر زمن — جزء ايمان كى شدى حب الوطن
ربع مسكون كى شدى مسكون ناس — اين خراب آباد را كه كرد پاس
اصل هر كارى زعشق آمد برون — غير عشق در نزد عاشق شد جنون
بى طلب عشقش نباشد هيچ كس — تاكه آن طالب نباشد هر نفس
ماه من هركس كه طالب شد بيار — اوست در دنيا كه باشد بختيار
بختيارند عاشقان باصفا — طالبانند هر زمان صاحب وفا
قصهٔ صد يقرا بشنو بجان — محرم اسرار احمد بود آن
كر خلاف شرع بودش عشق يار — كى خريدى دخترك را يار غار
دخترك را كى ببخشيد آن زمان — هم فرستادش بخانهٔ نو جوان
كى بكفتى جان جان عشقست بدان — هر كه عاشق شد بيابد جان جان
تو به بين هر چيز باشد درجهان — جز طلب نايديدست طالبان
روز و شب بايد بود اندر طلب — كرچه بيند در طلب رنج وتعب
عين نعمت مى شود رنج وتعب — وقت دائم كر شدى اندر طلب
اصل هر كارى طلب شد درجهان — تو مشو غافل ازين ماه جهان

كفتار ماه با ثريا

ماه كفتا اى ثريا كوش دار — حرف اين مهجور از يار و ديار

ای ثریا کوش کن حرف فقیر — از فراق یار چون بودم اسیر
خیلی دیدم فرقت اغیار و یار — هم شنیدم از صغار و از کبار
حال عشاقان اصحاب وفا — قال مشتاقان ارباب صفا
تو مکر نشنیدهٔ یار کریم — قصهٔ آن پیر دانای حکیم

حکایت کردن ماه قصهٔ ان پیرحکیم که برای دانشمند کفته بود

بود دانشمند مغرم بر قصص — جمع می کرد قصه خوان با حصص
بود پیری دائما در نزد آن — ناله وزاری همی کردو فغان
خیلی وقتی هم چنین بر او کذشت — کفت دانشمند بکو تو سر کذشت
این چه آهست می کشی توروز وشب — این چه افغانست هر دم با تعب
سر کذشت خود بکن شرح وبیان — بلکه فارغ می شوی توزین فغان
کفت دانشمند را پیر حکیم — راست کفتی این عذابیست بس الیم
کرچه کویم سر کذشت خویش هم — می نیابم هم نجات از درد و غم
تامردن کار من انیست بدان — چون خلاصی نیست مارا از فغان
بلکه این آه وفغان مارا کشد — در زیادی روزوشب سر می کشد
چونکه دائم سر کشدزین می کشد — زنده کی را ازین اش برمی کشد
لازم آمد کفتنش بشنوز من — کوش وهوش خودیده برحرف من

حکایت کردن پیر برای دانشمند

کفت من نخاس بودم پیش ازین — روزیم تحصیل می کردم چنین
روز در بازار دیدم یك غلام — می فروشند لیك آن ماه تمام
چه غلام نابد بتحریر قلم — مثل او کر هست باشد در عدم
جمله جسم آن پسر چون جان بود — درجمالش جمله کی حیران بود
در کمال و در جمالش خیره شد — هرکه دیدش روز آن هم تیره شد
کرچه من دنیا رسیصد دادمش — لیك جان دادم که تا بخریدمش
حاصلی اور اخریدم من بجان — جان چه باشدبل فدایش این جهان
با کمال تربیت پرورده شد — هرکه دیدازحسرتش چون مرده شد
شیوهٔ دلداری وهم دلبری — خوبتر داندز حورو از پری

انس و جان درد بدنش هم تاختند   در هوایش جمله کی جان باختند

چونکه عیاری وشوخی بر فروخت   کس نماندازانس وجان جانش نسوخت

لیك اینهانیست مقصود فقیر   کرچه اومی کرد عالم را اسیر

مقصدم از قصه اش انیست بدان   روز آمد یك سواری نوجوان

درلباس صالحان هم بود آن   پاین آمد زاسپ خویشش آن زمان

ایستاد انجای آمد نوجوان   هم نشست در نزد محبوب جهان

اسم ورسم وصنعتش می کردسؤال   آن پسر دادش جواب با کمال

در کمال ودر جمالش فکر کرد   درمیان حرف آن هم شکر کرد

حمد وشکر و هم ثنامی خواند آن   او مکرراز دیدن آن شکر خوان

پس تأمل خیلی فکری کرد آن   رویمن کرد و بکفت آن نوجوان

قیمت این بچه را با من بکو   غیر ازین حرف دکر ازمن مجو

من جوابش دادم وکفتم بان   ظاهرا یك پول قیمت دارد آن

لیك این برمن هزار دینارشد   قیمتش از تربیت بسیار شد

پس ازان ساکت شده آن نوجوان   درخفا بکرفت دستش راهمان

چیزه کی بنهاد بردستش نهفت   بعد ازان اورفت چیزی هم نکفت

وقت رفت آمد پسر دادش بمن   پاره کردم صره را اندر زمن

درتوی آن صره صد دینار بود   اومکرر احسان آن دلدار بود

روز دیکر شدهم آمد آن جوان   صرهٔ دیکر بآن دادش چنان

مثل اول صرهٔ دینار داد   یك نکاه کردورفت عالی نژاد

هم سیم روزی که شدآمد حزین   داد یك صره برفت اوهم چنین

بی صدا محزون می آمد جوان   وقت دادش صره رامی رفت همان

چونکه من خیلی تعجب کردمش   زین سبب رفتم پیش تادیده مش

وقت من رفتم پیش دیدم جوان   رفت در یك خانه شدآندم روان

پس ازان درفکر آن عاشق شدم   درخیال حال آن شایق شدم

من که کسرا چون ندیدم مثل آن   بوالعجب احوال دارد این جوان

بی عوض هم بی غرض احسان کند   اینقدر انعام کدام انسان کند

مبلغ کلی دهد بریك نکاه   هم ندارد مطلبی بی اشتباه

پس خیالش وصل راجستم طریق   چونکه درعشقش که دیدم پس غریق

هم جوانرا دیدمش اهل صلاح
از بداندیشی که بودش درفلاح
غیر ازانکه نوجوان صالح بود
درکمال عشق اکر طالح بود
او بد اندیشی ندارد هیچ آن
خاصه آن شخصی که باشد چون جوان
متقی وصالح وورعی بود
هم طریق صدقرا راعی بود
آن خیال بسته را شرحی دهم
بلکه فارغ می شوی ازغم وهم

شرح کردن پیرحکیم خیال بستهٔ خودرا برای دانشمند

کفت دانشمندرا پیرحکیم
بشنواز من عشق آن قلب سلیم
باغلام خویش من رفتم همان
تارسیدم بردرخانهٔ جوان
من که دق الباب کردم آن زمان
مثل آهو آمد آندم شد روان
آن در بربسته را مفتوح کرد
روی کل خودر ابرآن مشروح کرد
وقت فتح الباب شد او کفته شد
مردنم نزدیك شد آشفته شد
کفت عجب کاربست کردیدای عزیز
کرچه دیدار عزیزان شد لذیز
بی سبب هم نیست این کار شما
راست کوچون نیست انکار شما
کفتمش از جور حکام آمدیم
مازترس جان وهم نام آمدیم
چونکه حاکم بچه رامی خواهدش
ظالمست وبچه راچون دادمش
غیر از اینجا ملجأ وماوای نه
خوبتر محفوظتر چون جای نه
هم تمنای کنم از تو چنان
توپسررا حفظ کن دریك مکان
کفت شماهردو بباید آمدید
چونکه هرچیزی بباید شد پدید
کفتمش ای جان من باشد غلام
نزد تومن کار دارم پرمرام
کفت نه تنها نباشد این غلام
نزدمن ورنه بمیرم والسلام
این چه حرفست میزنی کفتم بان
من که خیلی کار دارم این زمان
وعده دادم بایکی باید روم
ورنه صد دینار راخاسر شوم
غیر ازین حاکم مراخواهد بدان
درمقام خویش باید رفت همان
ورنه حاکم این پسر رامی برد
پردهٔ ناموسراهم می درد
وقت حکم حاکمی کفتم بان
ازجکر آهی کشید آن نوجوان
کفت ای پیر بلا زینجا برو
هرچه می خواهی بکن کاهل مشو
لیك تومارا نخواهی دیدازین
چون بلا شبهه بمیرم بعد ازین

کرچه تو پیری حکیم کاملی   عارف هر کار راهم عاملی
عشق چیزیست از ورای کارها   آزمودم عشقرا من بارها
هر کجا از عشق بو آید رود   عقل وفهم وهوش کی انجا شود
عقل چبود جان رود ازعشق یار   لیك از جان دادنش او بختیار
چونکه آن درزنده‌کی درفرقت است   روزوشب عاشق‌ازین درحرقت‌است
هرکه جان رامی دهد باجان جان   نائل جانان خود باشد ازان
چونکه جانش حائل است دربینشان   زین سبب فرقت بو دهم کارشان
عاشقان هر وقت جان بخشند بیار   واصل جانان شوند بی اختیار
چونکه حائل می رود در آنزمان   نائل و صلند آندم عاشقان
توقیاس وصل و فرقت را بکن   با وصالش فصل حرقت را بکن
لیك من بیهوده حرفی می زنم   دردلت عشقی نباشد چونکنم
تاندانی وصل و فصل عاشقان   تانه بینی جور و ظلم یوسفان
توکجا می فهمی حرف این قیاس   تانباشی فرقت و حرقت شناس
هر کسی عاشق نشد شایق نشد   وصل و فصل یار رافارق نشد
فرق وصل و فصل هم در نزد آن   نقطهٔ باشد بمثل رسمشان
عشق را پایان ندارد تو برو   هر کجامی خواهی رو حیران مشو
بعدازان کردم وداعش آن زمان   هم سپردم آن پسر را با جوان
من‌که فارغ بودم از احوال آن   این چه حرفست می زندآن نوجوان
خودبخود می کفتم این مجنون شده   پس بکفتم بلکه این مفتون شده
من چه‌می فهمم ازین حرفهای آن   هرچه‌می کفت کوش‌می دادم باآن
پس ازان رفتم بخانهٔ خویش هم   من که فارغ بودم از سودا وغم
چندساعت‌چون کذشت ازشب‌چه‌شد   هرچه شدآن وقت شد دیکرچه شد
غفلةً آمد صدای آن پسر   بافغان و ناله هم‌می زد بسر
می زند در را ولیکن بافغان   ناله و آهش رود تا آسمان
مثل شاخ بید می لرزد غلام   توکه کوی عمرآن بودش تمام
حاصلی در راکه واکردم پسر   قالب بی جان شده دیدم پسر
کفتمش زاری چرا روح روان   این چه افغان است ای جان جهان
توبکو احوالرا زاری مکن   باعثش را شرح کن خواری مکن

حال من بد ترشده ازحال تو ‌ ‌ ‌ زود حرفی زن به بنیم قال تو
کفت بالامی رویم من کویمت ‌ ‌ ‌ طول دارد حرف آن چون کویمت
وقت رفتیم و نشستیم کفت آن ‌ ‌ ‌ کوش کن بشنوز من حال جوان
کفت آن وقتی که رفتی نوجوان ‌ ‌ ‌ دست من بکرفت باصد امتنان
برد درجای نشاندم آن زمان ‌ ‌ ‌ مثل جنت کر بکویم آن مکان
من که جنت را ندیدم چون بود ‌ ‌ ‌ بلکه این تشبیه من جنت شود
هر خیالی توکنی بهتر ازان ‌ ‌ ‌ پس ازان خوانی بیاورد آنزمان
من چه کویم از طعام واز شراب ‌ ‌ ‌ اولا آورد انواع کباب
نوع نوع اطعمه آورد همان ‌ ‌ ‌ چه بکویم من که حیرانم ازان
پس ازان انواع حلوی در ظهور ‌ ‌ ‌ جلوه میکردند آوردند حور
بر سرآن سفره بامن نوجوان ‌ ‌ ‌ غیر ما استاده جمله خادمان
خادمانش بهتر از حورو پری ‌ ‌ ‌ با نزاکت وزکشافت هم بری
خادمانش چون پری درچشم من ‌ ‌ ‌ لیك چشم آن جوان درچشم من
صورتا برخوان نشسته نان خورد ‌ ‌ ‌ آن مکر در راه عشقش جان سپرد
از طعامی لقمهٔ می خورد وبس ‌ ‌ ‌ چونکه آهی می کشید در هرنفس
پس ازان آورد انواع شراب ‌ ‌ ‌ شد شرابش برجوان همچون سراب
چون نمی‌خورد زان شرابی نوجوان ‌ ‌ ‌ خویش را محروم می کردش ازان
بلکه آن ازدست خود بامن بداد ‌ ‌ ‌ وقت دادن خود بخود می کرداد
ناله وزاری همی کرد آن جوان ‌ ‌ ‌ لیك آهسته همی کفت آن زمان
در بهای وصل این جان دادمش ‌ ‌ ‌ لیك وصلش دون بها بخریدمش
خوبتر ازجان ندارم چونکنم ‌ ‌ ‌ هرچه محبوبم بکوید آن کنم
لیك اکر عرضش کنم جان می دهم ‌ ‌ ‌ بلکه آن راضی نباشد چون دهم
لیتنی کنت تراباً للقدم ‌ ‌ ‌ انی اذصرت من صحب العدم
پس ازان می خواستیم ازخوان ونان ‌ ‌ ‌ هم برفتیم برمقام نوجوان
چون کلستان بلکه بهتر زان مکان ‌ ‌ ‌ کر بکویم او خبرداد از جنان
صادقم درقول خود بی شبهه من ‌ ‌ ‌ چونکه پیدا نیست مثلش هر زمن
آن جوان مارا نشاند در صدر آن ‌ ‌ ‌ درصف نعلین ایستاد آنجوان
یك صد ازد حور وغلمان آمدند ‌ ‌ ‌ مثل برآبی چو عطشان آمدند

از یمین ایستاد غلمان جوان — از یسارا ایستاد حوران جنان
پس ازان باخادم دیکر بکفت — حرفکی در کوش کفتش هم نهفت
دیدم آمد خادمان با چنك وعود — هم رباب و بربط و قانون بود
بك طرف حوران نشستند آنزمان — بك طرف بنشسته غلمان جوان
امر کرد تاحوریان عودی زنند — عود چبودبل جکرها می کنند
چون صدای عود آمد کوش من — رفت آندم ازصدایش هوش من
هم دران صف النعال بنشسته بود — جان ودل از یکدیکر بکسسته بود
چون مقابل بود بامن نوجوان — نزد من بد چشم وعقل وفکرآن
بعد ازان قانونرا غلمان زدند — لیك کوش وهوش رابرهم زدند
هم رباب وبربط وهم چنك زد — اهل حال وعشق رادر جنك زد
آن جوان دربین صوت چنك وعود — مثل دیوانه خبر ازخود بنود
لیك چشم وهوش عقلش نزد من — من زخودبی خودشدم اندر زمن
بیخودی من عجب ازعود بود — باز عشق آن جوان همچون نمود
من ندانستم کدام است ای پدر — حاصلی اسباب عیشم شد کدر
در تحیر ماندم آندم ازجوان — چونکه اوزاری همی کرد وفغان
صورتا زنده ولی چون مرده بود — فی الحقیقة باطنش پژ مرده بود
کفت ای جان جهان حرفی بزن — هرچه میخواهی شودا ندر زمن
کر شمامیلی کنی رقاص هست — جمله کی در خدمت هستند مست
این همه از بهر تست ای جان جان — ورنه جزتو عیش من معدوم دان
بك اشارت کردانم نوجوان — پس ازان رقاص آمد آن زمان
حور و غلمان بودر قاصش چنان — رقص می کردند می بردند جان
وقت رقصیدند لرزید آسمان — چون شود آدم اکر بیند چنان
مدحشان بیهوده باشد ای پدر — هرچه کویم وصفشان باشد هدر
کی شنیدن مثل دیدن می شود — تا بچشم خود نه بینی می شود
عیش و نوش ورقص و قانون غنا — بهر من مجموع کردش بی عنا
آخر هرخنده چون کریان شود — کریه باید چونکه دل بریان شود
عاقل آن باشد که آن مهجور شد — عارف آن باشد زعیشش دور شد
باید آدم تارك الدنیا شود — چونکه چشمش بعدازان بینا شود

کرتصرف می کنی درامر خود   توچرا قارون نباشی خود بخود
کرتو خود آمر بدی هم بی سبب   تو چرا درمانده ماندی در تعب
عجز خودرا تو نمی دانی پدر   کار دنیا جمله عجزاست سربسر
وقت عجز آمد میان کارها   روز وشب درعجز هستی بارها
قدرتت توکر رسد برامر خود   یك مکس را دور بتوانی زخود
یك مکس نمرود را پژمرده کرد   آن مکس در آخر او را مرده کرد
ازمکس عاجز شده هم فیل وار   فیل چبود مثلی فیلی صد هزار
عاجزاست از باد مثل قوم عاد   کرچه می کردند جمله آه وداد
روز وشب کردندوا و بلا وداد   باد صرصر جمله شان بر باد داد
آب وباد وخاك وآتش شد جهان   این عناصر کر دودکی باشد آن
چون بنای این جهان برباد شد   غم مخور دنیا اکر برباد شد
زین چهار آمد بنای این جهان   باقیش راتو بکن شرح وبیان
من نمی دانم بجزاین چار چیز   غیر دانای معید رستخیز
یك دلیل واضح آمد این جهان   بر ثبوت روز محشر بی کمان
چونکه هرآن در تغیر هست این   انیکه چیزی واضح است دورش مبین
جمله کی یك دفعه هم ویران شود   زین مقالم فلسفی حیران شود
چونکه این دنیا براین تغییر ماند   فلسفی حیران ازین تعبیر ماند
عاقلان فیلسوفان زمان   در مقام حیرتند واندر کمان
چونکه خیلی سال برتغیر شد   زین نمی فهمند چنین نقدیر شد
قادر وقیوم وبی جسم و مکان   خالی ازهر حیز وظرف زمان
آن حکیم مبدع الاشیا که هست   این عناصر از سببهایش که هست
چون بنای این جهان زاسباب شد   زین سبب عاقل در این درتاب شد
چونکه اشیا از سببها شد عیان   وقت باید تا کنم شرح وبیان
عقلرا درکار آرد فلسفی   زین سبب درکل بماند فلسفی
هم چنین کویند ارباب عقول   عقلیست وکرچه باشد از نقول
فیلسوف عاقلان خورده بین   بر سر عقلند دائم پیش بین
هرچه باشد غیر عقلی نیست این   نزد شان او کرچه دارد امر دین
در امور غیبی هم عقلی بود   نزد انها کرچه او نقلی بود

کی رود در عقل انسان این معاد　　کی بود اثبات آن روز تناد
در جواب فلسفی باید بگفت　　آن جواب صوفی دری که سفت
عقل اگر میزان حق و باطل است　　وزن اشیا میکند نه عاطل است
مثل آن قنطار میزان ترا ببین　　وزن خودرا می کشدنه غیر ازین
لیك وزن گوهرا کی داند آن　　چون کشدان کوهر اقنطار دان
مثل میزان طلا در هر مقام　　می کشدزر را بمعیار تمام
درترازوی طلا توچون کشی　　بیستون را گرچه خودرا تو کشی
حرف لغواست تودراین خاموش شو　　یاد دار این حرف صاحب هوش شو
در هوای نفس هستی تواسیر　　کی شوی با این چنین نفسی بصیر
توقیاس امر دین با این مکن　　توقیاس این و آن بادین مکن
عقل‌ودین چون‌دیگریست ای‌جان‌من　　توازین غافل مشودر هر زمن
مسئلهٔ دینی واری عقل ماست　　هرچه‌می گویم درین ازجهل ماست
عقل دارد فلسفی دین متقی　　پس ازان باید سکوت فلسفی
عقل خودرا فلسفی درکار برد　　عقلی و نقلی را همه یکسان شمرد
در حقیقت نقلی کی عقلی شود　　گر بود عقلی کجا نقلی شود
نیست عقل فلسفی نقلی بود　　این کلام نقلی‌کی عقلی بود
نقلی دیگر عقلی دیگر چیز شد　　عقل و فهم فلسفی ناچیز شد
این سخن پایان ندارد باز گو　　قصهٔ آن نوجوان وصل جو
ای پدر چون نوجوان دید آن زمان　　من کسل هستم ازین آه وفغان
چون غنا آمدز قانون و غنا　　فهم گردا زمن که بودم درعنا
بی توقف گفت برخیزید زود　　رو بپای میهمان مالید زود
رخت خواب من نهید اندر زمان　　بهر این مهمان غیبی جان جان
پس ازان رفتند جمله جاریه　　رحن مثل البرق جائت جائیه
انها کانت مثال البدر فی　　حسنها صارت بغیر الکلف
قدها کالغصن من بان بلا　　اعوجاج انها کانت بلا
کانت البلوی علی الجائیة　　اذهویت حین جائت جاریهٔ
احرقتی هذه من‌حسنها　　لاورب الکعبة من‌عینها
قوق بان القدورد خدها　　ثمر ورد الخدود قدها

خلتها یالیت لی من نیلها　　کیف کانت حیلتی من وصلها
کان فی ذاك الخیال بالی　　قال لی ذاك الفتی یابالی
قم مکانك للفراش العالی　　قدتعب تسترح فی الحال
ای پدر مردم ازین حرف جوان　　چون کسل هم خواب رفت از من همان
چونکه عشق من زعشق آن جوان　　تیز ترشد نزد من ازعشق ان
من که می خواهم به بنیم دختری　　دختری چه خوبتر از اختری
اختری چه خوبتراز ماهتاب　　ماه چبود خوبتر از افتاب
کرچه من مختار بودم نزدان　　هرچه خواهم می کنم بی امتنان
چونکه رحمت می شود هرفعل من　　چون ارادهٔ پادشاهست قول من
لیك من مجبول میباشم ازان　　اوچه می کوید نباشدهم چنان
خواه ناخواه ماکه رفتیم زان مکان　　جان خودراهم سپردیم جان جان
قالب بی جان ماندیم ای پدر　　کس نمی داند چه می آید بسر
وقت مادر حجرهٔ دیکرشدیم　　حال ماتغییر شد دیکر شدیم
شرح این تغییر می کویم عیان　　کوش ده در شرح احوال جوان
کرچه مارا برددر قصرش جوان　　چون بکویم مثل قصری درجنان
باطلا ونقره هم آمیخته　　چون ثریا آوزه آویخته
برسر یك تخت زرین رخت خواب　　کر بپرسی من ندارم زین جواب
حاصلی بر رخت خواب خود شدم　　لیك اندم من زخود بیخود شدم
از هوای دختر صاحب جمال　　آن زمان معلوم من شد اهل حال
حال اهل حال فهمیدم ازان　　چون چشیدم اندکی ازحالشان
وقت من رفتم زخود دیدم جوان　　آمد اندم ایستاد انجا همان
هردو چشمش چشمهٔ از بحر بود　　من چه کویم چشم ان چونسحر بود
مثل باران آب می بارد ازان　　نزد پایم ایستاد آن نوجوان
کریه وزاری همی کردبی صدا　　میکشد حسرت بحیرت بی ندا
او همی کوید خدا یارفع کن　　آب چشمم راز بخش دفع کن
تابه بینم روی یار خود همان　　آن بچشم جان خودبا جان جان
لیك بهتر جوش می کیرد ازان　　کریه اش بدتر شود آن نوجوان
پس ازان آهسته آمد سوی من　　دست زد بر کردن وبر روی من

قال ربی انی قد اعلم | کل ما فی الکون انت تعلم
انت قد القیت قلبی حبه | انت اوصلت الحبیب حبه
قداذقت الصب وصلا عنده | قد خطئت اذلست خده
قد اخاف هول یوم المحشر | کیف کانت حالتی فی المقبر
قد علمت حبی فی ذاك الفتی | ای وقت افتدی فیه متی
پس ازان بی‌خود شد آندم نوجوان | وقت رفت ازخود فتاد اندر میان
من که خود بیدار بودم انزمان | هرچه شد دیدم بچشم خود عیان
خیلی وقتی هم چنین افتاد ان | پس ازان جنبید بر پاشد جوان
اصل خواب من که رفت ازعشق بود | لیك عشقم نزد عشقش مشق بود
مثل اول هم چنین کریان شده | جان وقلبش خوبتر بریان شده
قال یا ربی خلقت ماتشا | انت تؤتی الحسن ایاما تشا
یاجمیل الصنع انت اجمل | یا بدیع الخلق انت اکمل
ما سواك ناقص فلك الکمال | کل حسن لك یارب الجمال
هل خلقت مثله دیارا | قد جری دمعی لذا مدرارا
کان نفسی فی الهوی غدارا | فاعف عنا کن لنا ستارا
پس ازان هم خیلی زاری کردان | ناله وآه و حنین و هم فغان
چونکه از حدرفت آن آه وفغان | دیدم آندم رفت زخود ان نوجوان
خیلی وقتی رفت ازان دیدم چنان | آن جوان افتاده بود اندرمیان
وهم کردم رفتم آندم نزد آن | خیلی جنبانیدم اورا آن زمان
دیدم اورامثل چوبی خشك شده | چوب چبود بلکه مثل سنك شده
مردهٔ صد ساله بهتر زان جوان | دهشتی بکرفت مرادر آن زمان
خیلی ترسیدم زمردن من همان | بلکه من می میرم از غم بی کمان
می بجستم چارهٔ غیر از فرار | چونکه وهمش میکشد بی اختیار
که خیال آید که من مثل جوان | از کمال عشق می میرم همان
که خیال این کنم از عشق خود | قاتل نفسم شوم من خود بخود
حاصلی با زحمتی کردم فرار | چون فرار مرغ از بهر دیار
در حیاتی تازه هستم ای پدر | صدق واخلاص توشد مار اسپر
چون مجرد رحم کردی با جوان | چونکه واصل کردی محبوبش بان

زین صداقت من نجاتم شد بدان ‌ ‌ ‌ ورنه خدامش مرا کشتند همان

این صداقت پردهٔ داقع شده ‌ ‌ ‌ کس ندیداندم مرا مانع شده

چونکه در راهی ندیدم هیچ کس ‌ ‌ ‌ نفس قدسی هستی یا صاحب نفس

حرف بچه اینقدر بود ای حکیم ‌ ‌ ‌ تو که دانشمندی هم مرد سلیم

تو شنوا زمن مکن با من جدال ‌ ‌ ‌ مجلس ارا هستی و صاحب کمال

هر زمان در مجلست پیر وجوان ‌ ‌ ‌ جلشان مجموع هستند قصه خوان

قصهٔ مثلش شنیدی تو بکو ‌ ‌ ‌ ورنه از من بعد ازین حرفی مجو

تو چرا هر وقت نالان می شوی ‌ ‌ ‌ تو چرا هر دم که حیران می شوی

کریه و افغان وهم زاری کنی ‌ ‌ ‌ اینقدر هردم چرا خواری کنی

عجز مارا نیست پایان ای رفیق ‌ ‌ ‌ مثل من هستی اکر باشی شفیق

جون جوان عاشق فرخنده فال ‌ ‌ ‌ حسن خلق وخلق داشت وهم کمال

متق وو ارع و صاحب خصال ‌ ‌ ‌ هم ظریف وهم سخی صاحب جمال

هم اصیل وهم لطیف وخنده رو ‌ ‌ ‌ بعدازان مثلش در این دنیا مجو

کر نباشد مثل چیزی چون بود ‌ ‌ ‌ از کجا پیدا شود او چون بود

با وجودا آن جوان در عشق خود ‌ ‌ ‌ صادق وکامل حریق شوق خود

خیلی تخا دارد آن کامل بود ‌ ‌ ‌ در امور دین خود عامل بود

در جوانی جان خود بخشد بیار ‌ ‌ ‌ در جوانی عصمتی آرد بکار

در جوانی عفت کامل که دید ‌ ‌ ‌ عصمتی از غیر معصومان شنید

با چنین تخا واستغنا که هست ‌ ‌ ‌ که شنید اورا نباشد مثل مست

بلکه آن شخصی که مست است ازغنا ‌ ‌ ‌ بد تراز مست شرابست و غنا

چون طلا و نقره بد تراز شراب ‌ ‌ ‌ مست کردد صاحبشرا چونسراب

هر سرابی طالبشرا می کشد ‌ ‌ ‌ طالبان خود دمادم می کشد

کر بود زهر هلا هل مال شد ‌ ‌ ‌ لیك هر آدم ازین خوش حال شد

چونکه عز این جهان درمال شد ‌ ‌ ‌ عزا خری لیك در اعمال شد

طالب عز معادند عاقلان ‌ ‌ ‌ طالب عز جهانند غافلان

عاقل آنست طالب باقی بود ‌ ‌ ‌ غافل آنست طالب فانی بود

قاف باقی در توی عاقل نهان ‌ ‌ ‌ فاء فانی در توی غافل عیان

هر چه فانی شد عدم بهتر ازو ‌ ‌ ‌ هرچه باقی شدچه هست خوشترازو

گوش باید تا سخن را بشنود　　ورنه این حرفست چون بادی رود
اهل دنیاکی باین هوشش دهند　　باد چبود که بآن گوشش دهند
لیك آنها غافلند از حال باد　　خانهٔ اهل جهان بر باد باد
گرنبود این باد کی بودی جهان　　بر زمین شاخی کجا بودی عیان
گندم وجوسبزی کی حاصل شدی　　که بروزی خودش نائل شدی
گرچه حرف باداست امانیست باد　　هر کسی گوشش ندادش نیست باد
گرشدی از حرف بهتر در جهان　　حرف کی نازل شدی از آسمان
زاسمان چون حرف نازل شد بدان　　بهترین اشیای باشد در جهان
گرچه دنیا زین عناصر شد عیان　　چار چیز دیگر آمد در جهان
پس ازان دنیا بانیها شد تمام　　نیست این اشیا بجز حرف وکلام
آن چهار انجیل وتوزات و زبور　　ناسخ انهاکه فرقان شد ظهور
حرف شدافضل زهر چیزی جهان　　حرف بهتر شدز ارض واسمان
توهمی گویی که این قیل است وقال　　پس ازان معلوم باشد قیل و قال
چون کلام من درست استنه‌دروغ　　دوغ ترشی نیست بل شیرین دوغ
لیك دانستم که رویت ترش شد　　کس نمی گوید که دوغم ترش شد
حرف من تومیزنی اندر زمین　　چونکه نوجوشت همی گیردازین
من گذشتم توازین عاجز مشو　　وقت دانا نیستی فایز مشو
من که بادانا همی گویم کلام　　غیر حق هم نیست نزدم والسلام
من که دانشمند را حرفی زنم　　نقل هرحرفی که باشد می کنم
هر که دانشمند شد عاجز نشد　　غیر دانشمند هم فائز نشد
پس ازان با من مگو انکار چیست　　هر که دانا شد در این انکار نیست
بگذر از وادی دانائی برو　　حرف عشق نو جوانرا تو شنو
مرد دانشمندبه بین من روز وشب　　آه وناله میکشم ریخ و تعب
بهر آنست ناله وآه وفغان　　باعث مردن شدم من بی گمان
مردن آنکس که مثلش در جهان　　نیست پیدا کی شوم راحت ازان
راحتی دراین جهان موهوم نیست　　بعد مردن راحتی معلوم نیست
راحتی پس مرك هم مجهول شد　　گر بود در قلب آن مقبول شد
ای که دانشمند وقتی تو بدان　　چار قسم است عالمی در این جهان

بلکه باچشم خودم دیدم بسی | از محبت مرده اندخیلی کسی
ماکه منکر نیستیم در این مقال | بلکه خیلی مرده انداز اهل حال
غیر ازاین ای‌ماه من‌تو هم بدان | مانکفتیم تا قصند این قاصدان
تا کمال عشق آن ثابت کنی | خصم خود رازین‌جهت ساکت کنی
چونکه انها مرده انداز عشقشان | زین سبب بردندکوی سبقشان
لیك من‌می کویم انکه مرده شد | از کمال نقص خود پژمرده شد
کوی نقص عشق‌خودرا برده شد | زین‌جهت طاقت‌نداشت اومرده‌شد
بادلیلش میکنم شرح و بیان | تاکه برهانش بود بر تو عیان
انکسی از عشق می میرد بدان | قابل وسعت ندارد ظرف آن
وقت درظرفش نباشد وسعتی | کی تحمل میکند یك ساعتی
چونکه سنکین است عشق دلبران | زین سبب هرکس ندارد حمل آن
بلکه ان‌کس عشقرا حامل بود | ظرف آن دریای بی ساحل بود
انکسی ازعشق خود چون مرده‌شد | طاقت حملش نشد زین مرده شد
مرد آنست حمل عشق خویش کرد | هم‌نمرد ازعشق دلدار یش کرد
نزد اهل حال اکر عاشق زعشق | مرده شد اورا تو خالی دان زعشق
چون نمی دارد تحمل زین سبب | مرده باشد در هوایش از تعب
کر تواند بار عشق خود کشد | آن زمان کی عشق عاشقرا کشد
هر که باقی ماند در عشقش بدان | اکمل و کامل بود در عشق آن
چونکه بار عشق خودرا میکشد | پس اذان‌کی عشق اورامی کشد
کرچه او خیلی کشدرنج وتعب | دائما در عشق خود اندر طلب
هرکه طالب شد بمطلب روزوشب | میرسد بر مطلب خود زین سبب
آن طلب بی صبر هم ناید بدست | صبر باید کرچه شداز عشق مست
تو مکر نشنیدهٔ ماه جهان | قصهٔ آن عاشق صابر جوان

حکایت کردن ثریا قصهٔ از نوجوان عاشق صابر

بود شخصی نوجوان پس عفیف | پاك طینت خوب سیرت هم لطیف
هم شریف و هم ظریف و با ادب | مشتغل بر حسن خلق او روزوشب
در مقام خویش ساکن هر زمان | میکند تعلیم آداب آن جوان

ظاهر امبهوت دور از قیل و قال　　باطنش پر عشق وشوق واهل حال
هم چنین بر او کذشت وچند سال　　صابر وساکن ادیب و پر کال
باطنش کرچه پراز انوار عشق　　لیك در ظاهر نبود اثار عشق
کرچه در ظاهر چنین بود آنجوان　　بعض اهل حال می فهمید آن
عشق چون مشك است کرچه ای عزیز　　بوی انها خیلی خو بست و لزیز
لیك اهلش بو کندنه هر کسی　　چونکه لایق نیست این باهر خسی
کرچه بعض اهل دل فهمید آن　　او مکر ساکت بمثل نوجوان
لیك هر یك مطلع بر یکدکر　　هم نمی کویند سر یکدکر
کرجه حمام رواحل در جهان　　کفته اند موجود اما نیست آن
کر بود عشقست آن حمام دان　　می کنم حمامرا بر تو بیان

حکایت حمام رواحل

کفته اند حمام داریم درجهان　　لیك مجهولست برما آن مکان
هر که رفت انجای بیرون شد ازان　　کرکسی کویدچه هست دراین مکان
اوهمی کوید بروتوهم ببین　　احتمالی نیست اوکوید چنین
بل ازین بسیار کشتند ونکفت　　جزکه حرف رو ببین درش بسفت
لیك اشخاصی که رفتند آن مکان　　یکدکر رامی شناسند هرزمان
هردومی فهمند انها رفته اند　　بی صدا وکفتکو حرف کفته اند
یعنی بی کفتار داند آن یکی　　آن دیکر رفته بمثل انیکی
کرچه باشد آن یکی ازاهل شرق　　دیکری ازاهل غرب اوکرد فرق
شرق وغرب وازجنوب واز شمال　　یکدکر رامی شناسندبی مقال
لیك حمام رواحل نیست دان　　هم دروغست اومده کوشت بان
کر شود عشق است چونکه عاشقان　　می شناسند یکدکر رابی زبان
قال اهل العشق انا نسکت　　ترجمان العشق یمحو یثبت
عشق هردم میکنند تعریف حال　　کرچه آن ساکت بودبی قیل وقال
یعنی می فهمدر فیقش مثل خود　　تاب عشق آن صدیقش مثلخود
مثل نفس خویشرامی داندش　　بلمقام عشق آن می کویدش
یكبیك تفصیل حالش میکنند　　که تعجب ازمقالش میکنند

من چه کویم بعداز ین با فلسفی — عقل دارد فلسفی دین منتفی
من که می کویم که جان درجسم شد — این مسمی نزد اوچون اسم شد
جان ندارد فلسفی تاداند آن — چونکه زین حرفی رود تادر جنان
صاحب جان خودش کربود آن — منکر روز جزا کی میشد آن
چون خیالی فلسفی بار یك شد — جان او بار و شنی تار یك شد
خانهٔ عالم زظلمت شد خراب — فلسفی از نار ظلمت شد کباب
بکذر از وادی دانا یان برو — شرح کن نوقصه را حیران مشو
وقت آن زورق بمثل اسمان — دردرونش نجم وخور بودش عیان
نجم باخورشید شد اندر هلال — آن هلال می رفت چون بحر حلال
درتوی دریا بمثل برق رفت — وقت دیدش نوجوان از شوق رفت
ان جوان ازخود برفت آنراکه دید — آنکه درخاطر نبود اوشد پدید
چونکه بحر عشق آن درجوش شد — زین سبب آن نوجوان بی هوش شد
عشق آن دریای بی پایان بود — زورق قلبش در اوکردان بود
چونکه هردم نجم وخورشیدش دران — عکس می دادند در قلبش نهان
نجم باخورشید دردل چونکه بود — زین جهت قلبش چو روزق رونمود
خادم خورشید چونکه نجم بود — هم برای دفع شیطان رجم بود
چون جعلناها رجوما شد بیان — نجمرا اوزین جهت کفتش در آن
چونکه آن خورشید مقصود جوان — غیر آن کی میشود مطلوب ان
طالب خورشید کامل می شود — غیر ازین البته جاهل می شود
چونکه بی امثال آمد درجهان — بلکه در عقبا نباشد مثل آن
کرتوبی امثالرا عاشق شدی — آن زمان درعشق خود شایق شدی
کرتو صاحب مثلرا طالب شوی — کی تو درعشق خودت راغب شوی
وقت دیدی مثل اوکاهل شوی — سردی آردزین جهت جاهل شوی
چونکه تو بیهوده جان دادی ببار — خودبخود عشقت رو ربی اختیار
بلکه عشقت میرود بر دیکری — چون نماید خوبتر زآن دیکری
دیکری چون مثل دارد هم چنین — میرود عمر عزیزت هم چنین
آن زمان بیهوده کاری میکنی — هم خرت لنك است بار میکنی
کی بمنزل می رسی توای پسر — کارتو بیهوده باشد سر بسر

بلکه ازشمس جهان بگذر همان — گرچه بی‌مثل است درخارج عیان
لیک در اوهام دارد مثل آن — زین جهت گفتم برو بگذر ازان
طالب شمس حقیق شو عزیز — نیست در کونین جز عشقش لذیذ
چونکه دراوهام وخارج مثل نیست — بل معاندر اخلاف وقول نیست
بلکه دهری هم چنین گوید بدان — نیست در اوهام وخارج مثل آن
لیك درتعبیر خود ترك ادب — میکند کافر شود او زین سبب
چونکه می گوید طبیعت یك شده — والد ومولود نبودتك شده
یك بسیط مطلق است و بی مثال — اول وآخر ندارد بی مقال
هر چه حاصل میشود در این جهان — از طبیعت میشود هم بی گمان
که تصرف میکند در این جهان — جز طبیعت نزد دهری هرزمان
رد دهریرا کنم شرح وبیان — مذهب حق میشود بر تو عیان
کفر دهریرا سبب یك چیز شد — گرچه حرف دهری هم ناخیز شد
لازم آمد گفتنش اینجا تمام — پس ازان معلوم باشد این مرام
نزد شان علمی ندارد بی شعور — اینقدر اشیا از وآید ظهور
چون صفات سبعه نزد دهریان — نیست پیدا در طبیعت بیگمان
بی شعور وعلم احیا میکند — مرده راهم مرده احیا میکند
اینقدر شد عقل دهری مرده را — قادر قیوم سازد مرده را
عقل دارد دهریان حرفی مزن — این نمی گنجد بعقلت هر زمن
آنچه اصل دین ایشان شد بیان — غیر این هرچه بگوید فرع دان
گر صفات سبعه را ثابت کند — خصم خودرا هرزمان ساکت کند
چونکه مؤمن میشود توحید کرد — هم ضلال وکفررا تبعید کرد
آن‌صفاتی را که گفتند پیش ازان — سورهٔ اخلاص گفته بی گمان
نفی علمشرا که کردند دهریان — بی شعور وعلم گفتندش عیان
هم‌صفات سبعه را منکر شدند — زین جهت بالجمله هم کافر شدند
قل هو الله احد راتو بخوان — پس ازان معلوم باشد حرف آن
انکه بی‌مثل است درکونین خداست — والد ومولود نبود این خداست
هرچه حاصل میشود هم ازخداست — اول وآخر ندارد هم خداست
او بسیط مطلق وبی مثل شد — غیر او بالجمله صاحب مثل شد

که تصرف میکند در این جهان / غیر ان ذات علیم مستعان
چونکه در اخلاص الله الصمد / این صفات سبعه را ثابت کند
چون صفات سبعه ثابت میشود / خصم دهری جمله ساکت میشود
کفر وایمان مثل خورشید عیان / میشود بر شخص مؤمن بی کمان
بکذر از ایمان وکفر کافران / قصهٔ آن پاك طینب بازران
عشق آنرا تو بکن شرح وبیان / تا به بینم سوز عشق تو جوان
چونکه او خورشید را عاشق شده / شمس چون عرراء او وامق شده
وامق و عذرا چه باشد نزدان / لیلی و مجنون چه نسبت با جوان
چونکه خورشید جهان معشوق آن / لیك تو بکذر زخورشید جهان
عشق خورشید حقیق را طلب / کرچه در عشقش به بینی بس تعب
چونکه انوار وجودش تافته / دو جهان از نور او جان یافته
جزئی و کلی و بالا پست و هم / جمله از نورش هویدا از عدم
چونکه نورش زد بانها در عدم / پس ازان در جنبش آمد هم قلم
در وجود آمد ازان موجود شد / جمله کی از جود مطلق جود شد
هم احاطهٔ جزئی وکلی کند / عقل دهری زین جهت کل را کند
لیك هر جانور ایمان شد ظهور / زود می فهمد که دارد چون شعور
در ورای پرده امر می کند / این خراب آباد دائری کند
میدهد کردش با فلاك علا / هم خلا را میکند ضد ملا
هم خلا و هم ملا از امر آن / شد هویدا لازم آمد هر دوشان
لیك اینها هر دو آلت می شود / خلق دوضدی عدالت می شود
علم اینها نیست تعلیمی بدان / وهبی است و لیك داند عابدان
عابد عاشق همی داند که آن / وهبی است غیر اوکی داند آن
صوفی صافی نمی داند بدان / رند عابد داند اورا بی کمان
تو نکاه خوب کن در اینجهان / هست یك چیزی نباشد ضد آن
روز شب را خواهدش در هر مکان / خوب بدرا خواهدش در هر زمان
چونکه اعلا کر نباشد درجهان / اسفل هر چیز چون باشد عیان
خوب صورت کی شدی معلوم ناس / تا نشد بد کل ازین کن تو قیاس
نور ظلمت خواهد و ظلمت زنور / میشود معلوم هر اهل شعور

کفتن اینها نباشد علمشان | علم دیکر چیز شد با حرفشان
کرچه علم ازحرف بیرون شدولی | علم چیزی دیکر است داندولی
حرفها ازنقش بیرون می شود | نقشها ازخامه بیرون می شود
نقش دیکر حرف دیکر چیز شد | خامه‌نی شد چونکه دیکر چیزشد
جنبش انکشت سبب شد خامه‌را | مثل خیاطی‌که دوزد جامه‌را
نقش هم ازخامه پیدامی شود | حرف ازنقشی هویدامی شود
حرف ظرفی میشود معنی کلام | پس ازان مفهوم باشد آن مرام
لیك اکر کسر انباشد فهم آن | مطلبشرا کی رسد بی‌فهم آن
که بمطلب‌می رسد جز عاقلان | عاقلان کی‌می رسند جز عاشقان
عاشقان دانند اضداد جهان | صادقان بینند آنهارا عیان
از برای حکمتی مخلوق شد | لیك این درکرچه بس مغلوق شد
نه برای هرکسی مغلوق شد | وازشد برانکسی معتوق شد
هرکه شد معتوق حراست درجهان | غیرعاشق حر نباشد بی‌کمان
کرچه حر بسیار بینی درجهان | حر مطلق عاشقانرا تو بدان
بود آنها غرق دریای وجود | کشته اند مستغرق دریای جود
حر مطلق درجهان موهوم نیست | کر بود مستور شد معلوم نیست
قصهٔ آن نوجوانرا کن تمام | بکذر از احوال احرار وغلام
حاصلی آن نوجوان خورشید دید | وقت دیدش رفت زخود مردسعید
خیلی وقتی همچنین براو کذشت | پس‌ازان‌برخواست کفتش‌سر کذشت
قال للشمس الفتی یامنیتی | منذ وقت کان فیك حرقتی
آخر هر ازیتی لذت بود | داخل دوزح بسی جنت رود
عین دوزح هجر جانان می شود | نفس‌جنت وصل یاران می‌شود
کرشوی بایار در دوزخ مدام | برتو آن دوزح چوجنت پرمرام
خاصه آن جای‌که خوشتر ازجنان | نزد اهلش نیست بهترزان مکان
چونکه رفت آن شمس برجای‌چنان | چون بکویم مثل دارد درجهان
نزد دریا ساحلی مثل جنان | مثل او پیدا نباشد درجهان
چون مطلا هم محلا آن مکان | باغ دارد نیست مثلش بی‌کمان
روضة من یمنها معمورة | من خیام حورها مقصورة

زین جهت نائل شد او بر وصل یار کرچه کردند سرزنش تش چندبار
چونکه هرچیزی که باشد درجهان آخرش باید بود اوبی کمان
خوب باشد منتهی بدهم چنان منتهی بایست احوال جهان
چون جهان خود منتهی باید شود هرچه آید درجهان باید رود
ازدوچیزی نیست خالی این جهان خوب وبد لازم بود هم بی کمان
چونکه ضد ضد رابجوید هر زمان خوبی ضدی بضد باشد عیان
وقت هر دو آخر آید جرح کن تو فرح رابا ترح هم طرح کن
وقت خوبی دیدی توخندان مشو وقت بدرا دیدی توکریان مشو
آخر هرخنده چون کریان شود آخر هرکریه همخندان شود
توبرو از زمرهٔ رندان بشو هرچه آید توازو خندان بشو
نیست رندان جهان جز عاشقان هرکه عاشق شد کذشت ازدوجهان
بکذر ازهر دو جهان فارغ نشین در میان دو جهان خودرا مبین
وقت دیدی نفس خود در این میان دردوغم عجز وکدر یابی همان
وقت خودرا محو کردی ازمیان عین راحت میشود عجز جهان
چون تصرف نیست خود بردست کس هرچه کردی عجز بینی هر نفس
در وراى پرده حاکرا ببین درامور خود خودترا تومبین
چونکه هرکاری که خواهی غیرآن میشود برعکس هرکار جهان
وقت رفت از دست هرکس اقتدار چون کنی بر فعل خود تو اعتبار
هرچه خواهی او نشد عکسش شده صرف قدرت کردی هم ضدش شده
اینچه قدرت بودصرف کردی چنین پس ازان نائل شدی بر ضد این
بلکه کن ازامر حق برتاخته شکر ازنی نی زخاکی ساخته
کل زخار وخار وکل پیدا زخاك زین جهت کلرا کریبان چاك چاك
خار و کل هردوز کل باشد عیان هر دوشان یك آب خوردند بیکمان
ان یکی کل دیکری هم خار شد هرکه عاشق شد ازین هشیار شد
من نمی دانم چه کویم بعد ازین هرچه کویم تو شوی از من حزین
تومشو محزون ای ماه جهان چونکه این را امر کن کردش بیان
ما که کفتیم هرچه باشد درجهان جمله کی از امر حق باشد عیان
عالم امر است کفتار فقیر بلکه عالم جمله کی در این اسیر

قد جری الامر و قد جف القلم　　ما سوی الباری هناك فی العدم
خامهٔ قدرت نوشته ماجرا　　آن زمان خامه کجا با ماجرا
ماجرای این جهان بسیار هست　　ماجرا بگذر بگو احوال مست
حاصلی در باغ رفته آن جوان　　باغ چبود بلکه رفته در جنان
حور و غلمان در درون باغ بود　　لیك هر یك برجگر چون داغ بود
حسن آن حوران در باغ ارم　　کی بگوید دم شکسته چون قلم
لیك مقصود جوان انها نبود　　در لطافت گرچه انها خوب بود
چونکه معشوقهٔ جوان اندر میان　　مثل حورعین بود اندر جنان
با نیاز وناز بگرفت دست آن　　در قصور باغ رفته با جوان
از قصور و عیب خالی بود آن　　با زبان تازی گفتم پیش ازان
وقت رفتند در قصور بی قصور　　گرچه در خاطر نمی گردش خطور
پرده پاین آمد آندم در نهان　　حرف ده ساله بگفتندش همان
یا ربی اغیار ماند اندر جنان　　دو جهان باشد فدای آن زمان
با لسان حال فهمیدم چنان　　ورنه که می فهمد آندم حرف آن
در درون پرده که واقف شود　　آنکه در بیرون مگر انجا رود
که رود آنجا بغیر از محرمی　　محرم آن باشد نباشد مجرمی
گر تو باشی محرم اسرار عشق　　بوی عشق یا بی بی آثار عشق
آن زمان دانی چه بود انجا نهان　　آن نهان در نزد تو باشد عیان
وقت رفتند در ورای پرده شان　　دو جهان باشد فدای پرده شان
نغمهای زیرویم زدساز شان　　پردهٔ غیب است ساز دساز شان
پردهٔ غیبی در انجا شد بیان　　کس نمی داند بغیر از محرمان
هرکه محرم شد اوداند غیبها　　محرم است انکس ندارد عیبها
هرکه خالی شد زعیب اومحرم است　　هر کسی خالی نشد او مجرم است
مثل آن شخصی جوان ساده‌رو　　چونکه خالی بد دسیدش رو برو
رو برو بنشسته باجانان خود　　درور ای پرده گفتش آن خود
گرز خلقت عیب داشت وکی رسید　　بر وصال یار خود مرد سعید
در کمال حسن بود آن نوجوان　　خود بخود معشوقه طالب شدازان
چون جمال خلق و خلق داشت آن　　زین جهت نائل شده بر وصل جان

دوروای پرده هرچه شد نهان
انکه کامل بود دیدش بی کمان

هر کسی ازعیب خالی شد رسید
بروصال یار هم حرفش شنید

در برون پرده هرکه واقف است
در درون پرده راکی واقف است

وقف انکسرا بیرون پرده ماند
عیب داشت وچونکه مثل مرده ماند

هرکه واقف‌شد درون پرده را
نیست واقف او ببرون پرده را

پردهٔ عیب خود ترا تو بدر
پردهٔ غیبی شو دبر تو چو در

یعنی آندم پرده را دافع شوی
بر مقام محرمان واقع شوی

هر نهان پرتو عیان باشد تمام
نائلستی آنزمان تو بر مرام

کامل است انکس که داند علم غیب
ناقص است انکس که دارد نقص وعیب

کاملان مخلصان در غیب ماند
ماعدای کاملان در عیب ماند

مخلصان خالصان بی ریب شد
چونکه آنها جمله کی بی عیب شد

تو فلایظهر علی غیبه بخوان
پس ازان معلوم باشد غیب دان

لیك ناقص فرق عیب و غیب نکرد
نقطهٔ معلومه را چون غیب کرد

چونکه يك نقطه است علم دوجهان
پس ازان تکثیر کردند جاهلان

نقطه چون تکثیر شد هم غیب شد
حال عالم جمله‌کی در عیب شد

نقطه کر غیب میشود عیب میشود
حرف غیبی در جهان عیب میشود

امر دینی چونکه غیب‌است درجهان
عیب شد در نزداهلش حرف آن

نقطهٔ معلومه رفت ازقالشان
زین‌جهت عیب است جمله حالشان

کاراین اهل جهان چون عیب‌شد
حرف غیبی بین اینها عیب شد

نقطهٔ مجرم اکر برعیب شد
کشت محرم چونکه عیبش غب‌شد

خانهٔ اهل جهان برباد باد
دوجهانرا نقطهٔ برباد داد

نقطهٔ علم‌لدن دراین جهان
هرکه دارد غیب داند بی‌کمان

دوروای پرده چون اورفته شد
انچه انجادیده شدکی کفته‌شد

پردهٔ غیب رانباید کرد بیان
چون ورای پرده باید شدنهان

چونکه زیر پرده برعالم نهان
علم‌غیبی لازم است در اینجهان

جزکه آنان موتو قبل‌الموت شد
چونکه مردن دیدموتش فوت‌شد

چونکه يك دفعه بود موت جهان
موت ثانی فوت کردد بی‌کمان

این‌نمی دانی‌که تاناید بسر
وقت آمد شد حیاتی تازه‌تر

جاودانی باشد آندم آن حیات | پس ازان کی بنید اوخوف ممات
هر که دید آن حال باشد کامران | کامرانی کی شود جز جاودان
موتوا قبل الموت رانعمت بدان | چونکه زین یابی حیاتی جاودان
کرچه درظاهر مماتست کار آن | لیك درباطن حیاتست بارآن
جاودانی یافت تا روز ابد | چونکه آخر اوندارد چون احد
نیست بهتر خو بتر درهرزمان | از بقای جاوودانی درجنان
خاصه آن نور احد برتافته | درجنان خلد تجلی یافته
جنة الفردوس کانت منزلا | بالتجلی لیس منه معدلا
کل یوم هو فی شأن جری | کل حین وصلة مالا یری
این همه ازعشق حاصل میشود | غیر عاشق جمله جاهل میشود
نعمت عظمی بغیر ازعشق نیست | خلقت هردوجهان بی عشق نیست
چونکه زوق عاشق نعمت بود | زین جهت درجنت المأوی رود
مقصد اقصای خود بیند عیان | ازجنون عشق پیداشد جنان
راحتی درعشق باشد هرزمان | راحتی جزعشق نبود بی کمان
تو ببین ای ماه من آن نوجوان | ازکمال عشق خودشد کامران
چونکه درعشق خودش اوصبر کرد | پس ازان بر حوریان هم امر کرد
آمر حوروپری شداوز عشق | روزوشب چونکه بسوخت اوهم زعشق
باچنین محنت نشد کاهل زعشق | چونکه طالب شدنشد غافل زعشق
طالبان عشق هر دم می برند | کوی مطلوبی بمقصودی رسند
لیك اکر بی صبر باشد این طلب | می شود بر طالبان رنج وتعب
صبر باید طالبا نرا هر زمان | چون طلب بی صبررنج است بی کمان
رنج بیهوده کشددر آن طلب | محنتی بسیار بیند زین سبب
تو مکر نشنیدهٔ ماه جهان | قصهٔ آن عاشق در اصفهانی

حکایت حالی بزازعاشق اصفهانی

بودیك بز از تاجر پیش ازآن | روزی درحمام میرفت آن جوان
یك زنی در راه حمامی که دید | جان اورا اذ بدن کو با کشید
چه زنی ناید بتقریر و بیان | چون کند دم بسته خامه شرح آن

قامتش بهتر ز سرو بوستان　　چونکه رفتاری ندارد مثل آن
کی بود چون قامتش سرو روان　　یك گل ودو سیب دارد سرو آن
هم جبینش چون هلال ماه بود　　دیدنش عید گدا و شاه بود
ابروانش نون در زیر هلال　　چشم آن در زیر آن سحر حلال
بینی اش الف زسیم صاف بود　　هیئت گوشش چو گل چون قاف بود
بینی اش چون الف قامت بی خلل　　هم رخش نازکتر از گل بی بدل
چون کند شرح دهانشرا قلم　　چون بگوید خامه احوال عدم
لیك اگر در خنده آید گل بدن　　غنچهٔ پیدا شود گویا دهن
ورنه یك نقطه زخون عاشقان　　اوفتاد انجا دهن شد نام آن
اومگر خور داست خون کشته گان　　نقطهٔ مانده در انجا شد عیان
لب چو یاقوت تر و لعلی شده　　زلف بابدر رخش لیلی شده
روز وشب هردو در انجا شد عیان　　جمع دو ضدی هویدایی گمان
زیر آن یاقوت در بودش نهان　　نام او دندان گفتند عامیان
هرکسی چاه زنخدانش که دید　　سرنگون محبوس شد آهی کشید
گردن مینای او بلور بود　　غبغبش بلور بر بلور بود
سینه اش براقتر از آینه　　هر دو سیبش صافتر از اینه
نرمتر ازگل دو سیب سینه اش　　هر که دیدش مرده شد از کینهٔ اش
زیر هر دو سیب بوی گل دهد　　هم عرق در زیر حکم مل دهد
شرح زیر زیر را دستور نه　　چون ادب گفته است او مستور به
ورنه ازسر تاقدم کردم بیان　　لیك ادب بهتر ز ارض و آسمان
با ادب شو هرچه می خواهی بکن　　بی ادب شو هرچه می خواهی بکن
اعلموا ما کل ما یعلم یقال　　ایها اللاهون بالقول المحال
قد سکتنا عن سوی الصدر فلا　　بتنغی من هذه غیر العلا
حاصلی از عشق او بیهوش شد　　خیلی دم او هم چنان مدهوش شد
پس ازان وقتی بهوش آمد جوان　　پاره کرد او جامه را از عشق آن
پا برهنه جسم عریان میدوید　　دلفگار و چشم گریان میروید
صبر و آرام و سکون و هم قرار　　از جوان رفته زعشق آن نگار
خواب وخوردن چند روزازیا درفت　　جمله جسم آن جوان بر باد رفت

مثل موی شد زعشقش ان جوان	از حیاتش یك رمق باقی نشان

در چنین احوال اوصابر نبود	یار خود خواهم همی کفت وشنید

چون جوان صابر نشد اوروزوشب	از فراقش دیدبس رنج و تعب

کار بیهوده همی کردش جوان	چونکه بی صبری ضرر دارد عیان

وقت یارش حال اورا چون شنید	کفت نقص عشق این هم شد پدید

یك علاجی بایدش درکار این	چون بود درعشق خودعاشق چنین

چونکه معشوق خودش اظهار کرد	لازم آمد ناقصی اخطار کرد

رفت نزد اقربای آن جوان	کفت اورا بسته باید هر زمان

چونکه شد دیوانه درعشقش جوان	کار او بیهوده باشد بی کمان

بلکه او مارا ببیند می کشد	این عذابی درقیامت می کشد

من که دردشرا دوای می کنم	درعلاجش سحر مطلق می کنم

هرچه آن معشوقه کفتش هم چنان	جمله کی تصدیق کردندش همان

زود رفتند هم کرفتندش نهان	بند کردند دست و پای ان جوان

پس ازان کفتند جوانرا ای رفیق	کر تو خواهی آیدت یار شفیق

از خوشی زنجیر را او خواسته	بکسلد لکن نشد بر خواسته

رقص در زنجیر می کردش جوان	چونکه حرف یار آمد در میان

حاصلی معشوقه آمد خود بخود	عاشقش چون دید اورا رفت زخود

پس ازان بی هوش آمد دید یار	سر بزنجیری زده او چند بار

سرشکسته خون چوباران شد روان	وقت یار خویشرا دید آن جوان

پس ازان معشوقه آمد نزد آن	خون اورا شسته با لطف کران

هم سر عاشق بزانویش نهاد	لیك آن دیوانه هم میکرد داد

چونکه روی یار را بالا بدید	از خوشی در زیر رویش می پرید

کرچه واویلا وآه و داد کرد	از خوشی وصل خود فریاد کرد

لیك در زنجیر بود آن نو جوان	چونکه می ترسید معشوقش ازان

خیلی وقتی هم چنین واصل شده	بروصال یار خود نائل شده

چند وقتی هم چنین برا و کذشت	پس ازان بایار کفتش سرکذشت

چونکه آن معشوقه چو باشد ازان	حال خود تفصیل کفتش نوجوان

وقت شرح حال خود می کرد آن	بانیاز وفقر زاری کردآن

کفت با یار خودش با امتنان　　وارهان از قید زنجیرم همان
چونکه عقل وفکر وهوشم شد بسر　　بلکه حالا عقل من بسیارتر
تو خیالی جنتی داری زمن　　توکه وصل جنتی دادی بمن
هرکه در جنت رود جنت رود　　در مقام وصل کی جنت شود
بند زنجیر جنون کردی مرا　　هم فنون وصل خود دادی مرا
حاصلی تامین کرد معتوق شد　　هم برون از قید آن معشوق شد
وقت واکردش ززنجیر جنون　　دید عاشقرا مغایر در درون
دید در باطن بانواع فنون　　چیزرا جویدکه باشد سرنکون
چونکه معشوقه دکر فهمید ازان　　مطلب اصلی چه میخواهد ازان
هر چه مالك شد از وبکرفت تمام　　لخت وعریان کرد اورابی مرام
وقت خودرا دیدمفلس شد چنان　　رفت مال و اهل و حال وخانمان
خودبخود کفتش که رفت ازمن سرور　　این چه کاری بود کردم بی شعور
چونکه هردم یارخود دیدم بسی　　این عجب حالیست نشنیده کسی
نفس خودرا ظلم کردم بی کمان　　چون خیال خام کردم من دران
در کمال لذتی بودم چنان　　توکه کوی نائل حور جنان
چون میسر بود هردم وصل یار　　دیدمش هر ساعتی من چند بار
جان رفت و مال رفت و یار رفت　　هرچه من مالك شدم یکبار رفت
کس نکرده هم چنین جوری بخود　　این غدابیراکه کردم خودبخود
که شنیده حادثی دراین جهان　　بر سرش آید قضای هم چنان
ماه من توکوش کردی قال آن　　هم تو فهمیدی تمام حال آن
چیزه کی می کویمت توکوش کن　　لیك جمله جسم خود توکوش کن
چونکه تو نشنیدهٔ دراین جهان　　مثل این قصه که دیدم من عیان
من بچشم خویش دیدم قصهٔ　　هم کرفتم من ازو صد حصهٔ

مقدمه برای کفتن از قصهٔ صد حصه

من چهل سالی دویدم در سفر　　کرچه بعض وقت بودم در حضر
از وطن هجرت نمودم چند بار　　تا کنم تحصیل علم بی شمار
کرچه یك قطعه سفر شد از سقر　　تا دیار روم کردم هم سفر

پیش ازان من در سفر دیدم بسی — محنتی ناید بعقل هر کسی
وقت رفتم شهر اسلامبول هم — چون رسیدم رفت ازمن غم وهم
چونکه مثلش درجهان موهوم نیست — حاجت تعریف ملك روم نیست
چون بکویم انس او یودش پری — حاشالله من ازان بودم بری
کربکویم نوجوانش مثل جان — جان چه باشد چون شودروح روان
ور بکویم حور یانش از جنان — آمد ند حاشا نباید هم چنان
چونکه حوران بهشت نسیت بان — مثل زنکی رومیست دراین جهان
هرچه کویم ازمکان وازمکین — قاصرم هم باخصوص از نازنین
تازنین رومیان کرمی روند — جنت الفر دو سرا زینت دهند
هم تعجب می برندش حوریان — چون ببینند نازنین رومیان
هم تمنامی کنند از لطفشان — کاشکی برتافت برمانورشان
چونکه نبود مثلشان درهیچ آن — زین جهت مدهوش باشند حوریان
حور وغلمان جنان ازحسنشان — حیرت وحسرت برنداز غنچیان
مثل آنها نیست اصلا درجهان — بلکه هم ناید خیال انس وجان
انس اسلامبول کی شد چون پری — ازنقیصهٔ انس چون بودش بری
کرچه انها صورتا انسان شدند — لیك جسم جمله‌کی چون جان شدند
بانیاز وناز حرفی می زنند — ناز آنها درجهان آتش زنند
وقتی حرفی می‌زنند بخشند جان — اهل‌دل آن وقت می بخشند جان
زین جهت طاقت نیارد اهل‌دل — چونکه جز بلبل ندارد عشق کل
نالهٔ بلبل کجا بیهود شد — لیك جز بلبل زکل آسوده شد
وقت بلبل دیدرنك ورو یشان — ناله میکرد ازهوای بویشان
رویشان بهترزکل شدزین سبب — ناله وافغان کنند اوروز وشب
ناله اش تاثیرمی بخشد بدل — روی آنها چونکه بهتر شدزکل
انس وجن ازعشقشان همچون خیال — ازخیال عشق انها مومثال
تار موشان چون خیال شایقان — رنك موشان مثل روی عاشقان
جسم آنها مثل نقرهٔ آبدار — مثل نقرهٔ خام دست افشاروار
قامت آنها چوسر و بوستان — کر بکویم هم‌خطا باشد بدان
سروکی رفتار دارد مثلشان — سروکی کل‌می دهد چون رویشان

سرو با رفتار کل بارکه دید   سیم دست افشار سروی که شنید
جبهه شان همچون هلال عید شد   هرکه دید اوماتمش چون عید شد
تیره باران میکند مژکان شان   یك نکاهی میکشد ازچشمشان
چشمشان ازساحران ساحر تراست   جسمشان ازجان جن نازکتر است
چشمشان هاروت وماروت شدند   انس وجن ازسحرشان جان‌میدهند
بلکه هم هاروت وماروت زمان   سرنکون درچاشدند از بیم‌جان
بینی‌بی چون الفشان ازسیم بود   پرچم مشکینشان چون جیم بود
مثل دردند انشان چون کویمش   لب چو لعل ترچه سان می کویمش
لعل تر با در ترجون میشود   هرکسی بشنید ازین مجنون شود
حسن وآن و بانیاز و ناز شان   می کشد یك دفعه چشم باز شان
دین ودنیا را همه یغما کنند   اهل دلرا جمله‌کی رسوا کنند
تومکر نشنیدهٔ ماه جهان   قصهٔ صنعانیٔ باروميان

اجمال قصهٔ شیخ صنعانی

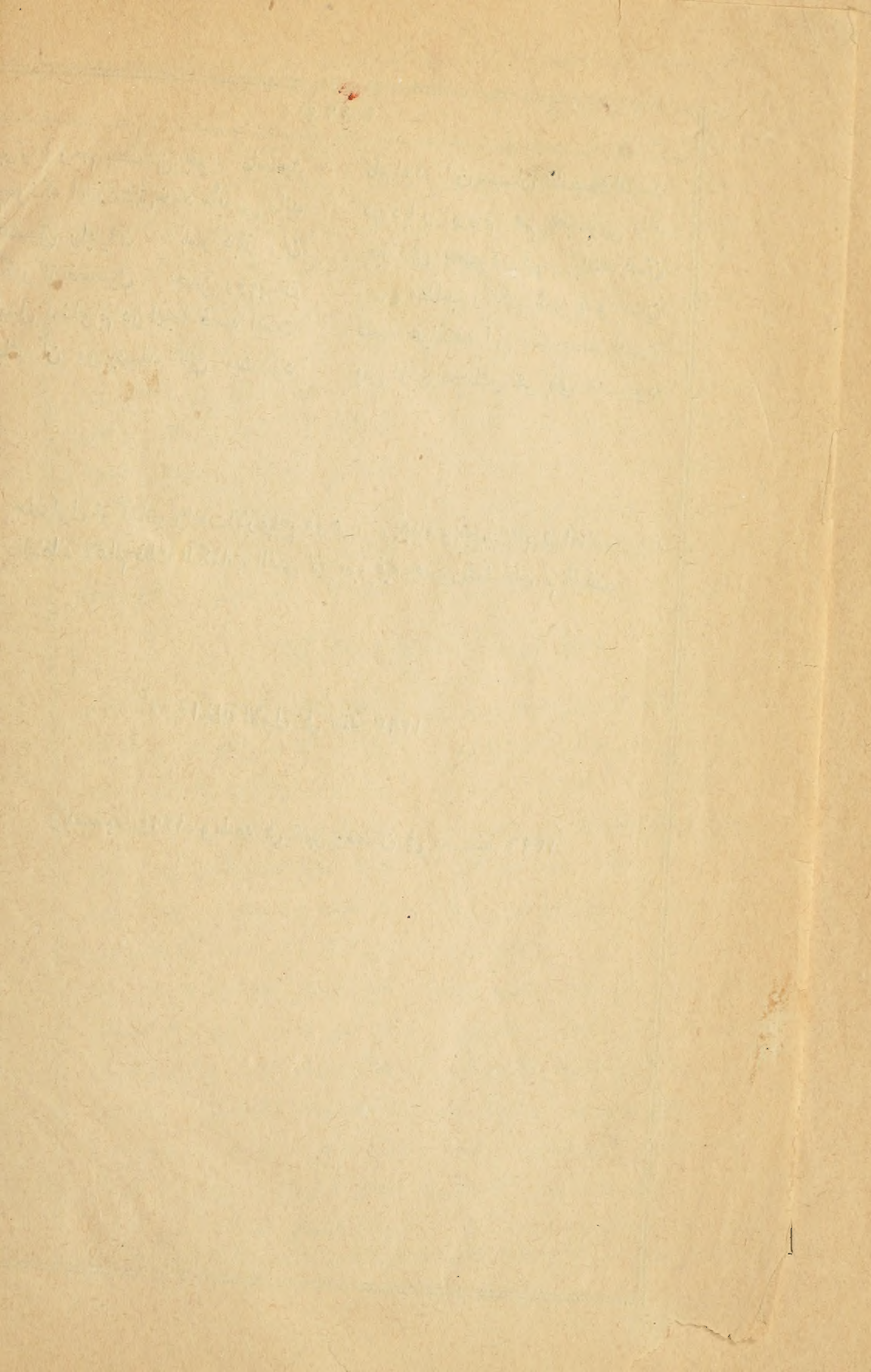
مبتلای دختر ترسای روم   شیخ صنعانی که شد درملك روم
هم درانجا دین ودنیا داد باد   چونکه زهد وتقویش بر باد داد
بچهٔ خنزیر را شبان شده   پیش ازان اوهادی رهبان شده
بادداد ایمانرا چون کفر کرد   نزد خود بسیار کار خیر کرد
چونکه دختر کفت ترسا شوهمان   شد مطیع دخترك را آن زمان
عشق او در شهر اسلامبول بود   درغلطه بود جای غول بود
خیلی وقتی هم چنین بودش ولی   پس ازان مؤمن شد آن ذات ولی
بلکه دختر هم قبول دین کرد   خیلی ترسارا چوخود هم دین کرد
قصهٔ آن شیخ صنعانی شهیر   هرکسی داند کبیر وهم صغیر
زین جهت لازم نشد تفصیل آن   مطلب ماشرح حال رومیان
حرف صنعانی شنیدی پیش ازین   باخصوصا دادجانش راه دین
شیخ صنعانی ولی عصر بود   متقی وهم فرید دهر بود
اختیارش رفت از دستش همان   دختر کراوقت دیدش ناکهان
چون شود احوال عامی زان دیار   وقت صنعانی که شدبی اختیار

برتر یا رحم کن چون عامیست | کام او در این جهان ناکامیست
چونکه او از عشق خود مأیوس ماند | در دیار روم هم محبوس ماند
عشق را پایان ندارد باز ران | چیره کی معهوده کی باشد عیان
بگذر از تفصیل حسن رومیان | اصل مطلب را بکن شرح و بیان
اصل مطلوبم در اینجا قصه ایست | قصهٔ هر نقطه اش صد حصه ایست
لیک آن در جلد ثانی میشود | پس ازان گر عمر باقی میشود

جلد اول از کتاب راحت الارواح دو هزار و پنجاه و پنج بیت اتفاق افتاد و من الله الاعانة لاتمام ذلك الکتاب الذی لاریب فیه هدی للعاشقین تم تألیف

الجلد الاول فی سنه ١٢٩٣

وتبییضه ١٢٩٤ وطبعه فی شهر رمضان فی سنة ١٢٩٦



al-Baghdadi, Ahmad Suraya
Rahat al-arvah